قصیده و غزلیات و مسمطاتی است که شعرای معاصرین در مدح
حضرت مستطاب اجل امجد ارفع اعظم آقای امین السلطان روحی
فداه عرض کرده‌اند و بحضور مبارک رسیده است

بسم الله الرحمن الرحیم

که ما ذره‌ایم و تویی آفتاب        سخن بر تو ختم است از شیخ و شاب

چه استادی امروز در فن شعر        بجنبی بما بخشدت ماه و مهر

که ما خود سخن از تو آموختیم

کلا آنچه دادی بنقد وختیم

ای دل بیا و حسرت دوران خم مخور        در روزگار غصه زبیش و زکم مخور

گر بخت

7

گر بخت ما مساعد و گر روزگار سخت        با میر باش و لطمه از این بحر یم مخور

در حضرت امیر وزیران پاک رای        لاف سخن میار و از این در جلم مخور

دیدیکه فی البدیهه چه خوش گفت میرما        شاها اگر کلاه تو افتاد غم مخور

این فرد تا بیش بنشاط آورد فلک        روز نشاط و عیش است از باده کم مخور

می نوش و بذله‌ی شیخ غزل گوی شاد باش        وین یادگار جم را بی جام جم مخور

هان ای وزیر درگه سایه خدا

بر جز ز نخل قامت جود و کرم مخور

انّی علی العهد لکن لست اذکرکم — لا یمکن الذکر الّا بعد نسیانی

وکیف انسی حبیباً ذکر شیمته — فرضی ونفلی واسراری واعلانی

جعلت نفسی کشطر اسمی لخدمته

وکیف لا وهو عندی شطره الثانی

ابونصر شیبانی عرض کرده است

7

ای که در قالب سخن جانی — هم سخن گوی و هم سخندانی

تو نه خاقانی بشعر ولی — شعرا گر چنین بود تو خاقانی

دهخدا

در فصاحت سزد که گویندت — به ز مسعود و سعد و سلمانی

نهی در کلام موزونی — در تمام علوم میزانی

نهی رشک بوعلی سینا — بلکه رشک تمام یونانی

تو مقدس تری که من گویم — بلبل باغ قدس سبحانی

قدسی لیک گاه گفتن شعر — همچو روح القدس به تبیانی

یوسف آسا اگر چه میدانم — در تن خویشتن بزندانی

لیک بنگر که تنگ مسند عز — بر نشسته چه ماه کنعانی

اندرین قحط سال فضل و ادب — تو عزیز تمام ایرانی

کرمت بحر و تو در بحری      معرفت کان و تو زر کانی

تو برون از جهات کون و مکان      گرچه پابست چار ارکانی

تن و جانت نه این تن و جانست      در تن عشق جان جانانی

علی اصغری بنام و لی      دم پاک علی عمرانی

از جلالت وزیر درباری      در امانت امین سلطانی

لیکن از راه سیرت و معنی      مظهر رحم حی رحمانی

نظر اولیای حق باشد      قطب اسلام و غوث ایمانی

نه ز خود غافلی که میدانم      عارف هر پدید و پنهانی

افزا

فخرت از کاخ و باغ و ایوان نیست      که تو فخر بساط و ایوانی

دیو بگریزد از دم پاکت      چون نشسته بصدر دیوانی

نه خریدار سعد برجیسی      نه گریزان ز نحس کیوانی

تو بهر کار در نهان و پدید      محو تسلیم امر یزدانی

منتش وا نهم که نیارم گفت      زانکه این نکته را تو میدانی

که نشاید بخلق گفتن راز      که تو خود گفته و پشیمانی

تو همانی که گر براندازند      پرده جز باتم نمی مانی

هم بمانی سپارت رویم      هم اگر راست گویمت آنی

بیشتر گفت خواهم این اسرار     گرم ازین بیشتر بجنبانی

جنبش زلف تو درافزوده است     بر پریشانیم پریشانی

خواندم آن شعرهای دلکش تو     همه نغز و لطیف و روحانی

بر همان قافیت سخن گفتم     گفت من ختم شد ثناخوانی

لیکن اندر روی غلط کردم     میم شد یا بلفظ شیبانی

زان غلط کردم این که تا بخشند     مردم دهر با تو همتا نی

هر فصیحی کجا تواند کرد

همسری با کلام یزدانی

وله ایضا

آنکه

آنکه در قالب سخن جان است     شخص اول امین سلطان است

چاکر خاص شهریار عجم     بندهٔ پاک پاک یزدان است

آصف عهد خوانمش نیکوست     شاه را حشمت سلیمان است

ناصرالدین خدایگان ملوک     کش خدم قیصر است و خاقان است

ملک شاه آسمان و اندر وی     رای این خواجه مهر رخشان است

الحق امروز کس نیارد گفت     که چو او نیز سخندان است

سخن نغز او به از سحبان     زانکه نطقش پیام سبحان است

سخن از وی گرفته است نظام     نظم و نثرش خجسته برهان است

نکنم همسرش بخاقانی     که سخن چین و او چه خاقان است

لفظ و معنی از و شنودن به     که بر این جان و خالق آن است

هر هنر را بدوست فخر و کمال     که هنرها چو جسم و او جان است

بصنوف و فنون و فضل و ادب     آنچه گویم هزار چندان است

با همه منصب و مشاغل و ملک     رسته محو روی جانان است

نیست موسی ولی بسحر حلال     دم کلکش دمنده ثعبان است

نه مسیحا ولی مسیح دم است     تا غلام علی عمران است

چون خضر رو بچشمه حیوان     برده او زان بزرگ انسان است

ملکش

گوهرش برتر از زمان و مکان     گرچه اندر بملک امکان است

ملکوتی صفات و قدسی خوست     که مؤید ز حی منان است

گل او را خدا سرشته بعشق     زان بعشاق خسته درمان است

نور عشقی که در جبلت اوست     روشنی بخش چشم عرفان است

رسته از وهم و شک و نقص و گمان     واصل اندر مقام ایقان است

در مقام سلوک و صدق و یقین     پاک رایست و پاک ایمان است

مست و سرشار از می وحدت     بنده شاه و پیر مستان است

فارغ البال از تقید فرق     غرق جمع و برون ز نسیان است

در شبستان دل خوش شمعی است | جسته راه و براه ایشان است
در زوایای قلب درویشان | که نگهبانش چشم مردان است
این جلالش که حق بداد و جمال | از دم همت فقیران است
کلک عشاق پی ستایش او | مشک بار است و عنبرافشان است
چون بصورت بدو وصولم نیست | دل بمعنی بدو گروگان است
مرورا در مراتب معنی | بس همایون مقال و دیوان است
زان یکی آن قصیده کش عنوان | کرده در قالب سخن جان است
خواندم و مستیم فراوان گشت | ذوق آن خاص اهل وجدان است

نه باظهار

نه باظهار هستی این گفتم | که بنا بودیم هم او عیان است
ذره همسر کجاست با خورشید | قطره همسر کجا بعمان است
نبرد کس خزف بمعدن و کان | جز مگر آنکه گول و نادان است
خواجه بونصر خان شیبانی | که بمدح ملک چو حسان است
مجارات آن قصیده سرود | شعرها یکه در غلطان است
لیک تغییر در روی واو وی | که مرا همسری نه با آن است
این ری گر مردفش کردم | خود ردیفم گواه و برهان است
همسری می نکرده ام با وی | که وحید و فرید دوران است

هم نه مربوط حضرت اویم — از روابط وصول آسان است

تا علی نام دارد او بجهان

علی عالیش نگهبان است

شیوا عرض کرده است

شبی مانند بخت تیره من — سیه پوشیده از سر تا بدامن

ویا غوطه بدریائی پر از قیر — زده چندان که آلوده بهمتن

سیاهی مدغم اندر روی کیوان — به آب بعث دریایش ستردن

ربوده

ربوده گوی سبقت ظلمت وی — ز روی زنگی و قلب برهمن

چنان بربسته لب از خنده گوئی — نخواهد لب دگر هرگز گشودن

بکردار زنی کاز مرگ فرزند — پریشان مو نشسته از غم آن زن

لباسش نیلگون معجر شبه رنگ — دژم رخساره چون ابر معکن

ویا کشتی تنوری پر شده دی — هوا پوشیده بر تن چتر ادکن

ویا دودی سیاه و تیره کرفت — سراسر روی گیتی را چو گلخن

که همچون بخت من در تیره شب صبح — بتاریکی فرو مانده ز رفتن

تو گوئی گشته الکن مرغ شبخوان — چو دید اخرس شده از غم مؤذن

بچرخ اندر ستاره یا و از راه     چو مرد رهگذار از ترس رهزن

بنات النعش گوئی گرد جدی را     چو طفلی کز پی مادر بشیون

پراکنده ثوابت بر فلک چون     بهامون کس بپاشد مشتی ارزن

عطارد را قلم بر دست حیران     چو کلک من فرو ماند از نوشتن

زبس بارید سنگ فتنه گردون     زمین را کرده چون کان خماهن

چو چوپانی که در تیره شب از بیم     پیاپی افکند سنگ از فلاخن

شدی روشن جهان تیره گر     نمودی زآه من برقی چه جستن

بزیر دست صیاد فلک دل     چو مرغ نیم بسمل در طپیدن

زنیرنگ

زنیرنگ فلک با من در آشوب     که او را خصمی ذاتست بدین

بر آشفتم چو مار زخم خورده     ز خشم موی بر تن شد چو سوزن

شمردم آنچه با من کینه ورزید     نمودم سر بسر کرش مبرهن

که ای گردون چه بوقلمون تو با خفته     کنی جلوه باشکال ملون

بهر لحظه برون آئی برنگی     نه آن رنگی که بتوانش زدودن

ز خون دیده چون دامان کهسار     شقایق دارم اندر طرف دامن

پی کسب هنر بس رنج بردم     به آذر ماه و فروردین و بهمن

نیاسوده ز کوشش هیچگاهی     ز سعی و جد و جهد و رنج بردن

که تا در فضل و شعر و خط در آفاق　　شدم شهره ز رای و عزم متقن

به امیدی که گنجم از پس رنج　　بپاداشم دهی بر رغم دشمن

ولی فغان که ظن من خطا گشت　　چو خصمم خود برون گشتی ز مکمن

بسی کالای گوناگون ز هر سو　　بیاکندم برای سود بردن

که از هر سو خریدار از هر جا　　مرا جویند در پنهان و معلن

گشادم گرده کالا چه سازم　　مداین رونقم یا شهر مدین

روم از جور تو از ملک ایران　　گریزم از جفای تو به لندن

سپهرا تا کی این کینه جوئی　　جفا تا چند این مکر و ریمن

که تابی بر

که تابی هر دمم بر آتش غم　　چو چابک اوستاد از کیه دمیدن

وزان پس بر سرم پتک بلا را　　چنان کوبی که آهنگر به آهن

بکین اهل فضل ار عهد بستی　　از این پیمان گذر این عهد بشکن

بدم با چرخ در پیکار تا که　　ز الطاف خداوند مهیمن

نسیمی در مشام آمد فرح بخش　　طرب انگیز و غم را خانمان کن

پراکنده هوا از عطر عنبر　　پراکنده زمین از بوی لادن

تو گفتی کاروانی بار او مشک　　ز تبت آمده در کوی و برزن

پدید آورد در خاطر چنان ذوق　　که نادیده کسی اندوق دیدن

بگردار برید دوست کارد — چنان وجدی که نتوان وصف کردن

مرا حیرت فزود از این عجبکار — زآن گلبوی باد مشک بیزن

که یارب از چه بستان این نسیمست — کدامین گلستان اوراست موطن

گذشته بر چه کوئی همچو غماز — که نارد کس خبر زانجا گذشتن

چه این بشنید پنهان گفت بشنو — اگر از وجد بتوانی شنیدن

بشهرستانکم رهبر شد اقبال — بدان درگه بباید جبهه سودن

بکوئی بر گذشتم من که خاکش — عبیر و مشک بد خروار و خرمن

بدرگاهی گذر کردم که دولت — از آن آید برون چون زر ز معدن

بدرگاه

بدرگاه جهان فضل و دانش — که اوراست امتیازی بهر فن

امین حضرت سلطان که اوراست — نگهبان لطف ایزد همچو جوشن

بنامش سکه مالک رقابی — زده روز ازل داوار ذوالمن

بگردن خلق را ز الطاف او طوق — بدست از جود او دستاورنجن

چه روح القدس از انفاس قدسی — روان مردگان بخشنده در تن

مسخر ملک دلها در نخستش — ز لطف و جود بی بیم و زلیفن

ز نوک کلک کرد آنرا که هرگز — نکرد از نوک خنجر خنجر اوژن

سموم قهرش ار تازد بدریا — گدازد آب ماهی را چو روغن

نسیم لطفش ار هامون نوردد — شود هامون سراسر سرو و سوسن

برو بخشش ار کان زر بانگ — برآید کای نگار اکان و مخزن

مرا اندر شمار سائلان گیر — بشیری بهر من از دوست بفکن

که تا هر کس ز من زر خواهد و سیم — فراوان بخشمش بی کیل و بی من

چه او را زاد مادر مادر دهر — ز خجلت گشت از مادر سترون

ثنای وی بیاموزد معلم — بکودک در دبستان جای کمن

زمکه و هر کس رو نهاده — بدرگاهش برند از مکر و مین

نخجه درگهش اندر نوآب — بود درخسته را چون کعبه مأمن

چه باد صبحم

چو باد صبحم این مژده بدل داد — چو غنچه شد مرا دل در شکفتن

گشودم راز دل کای محرم راز — ز تو نتوان دگر رازی نهفتن

ایا پیک جهان پیما دگر بار — سوی آمال بیها بال پرزن

چو بینی بارگه خالی ز اغیار — چو دیدی هست گاه عرضه کردن

بر میر اجل آور زمین بوس — بر آن خاکی که ما را هست گرزن

پیامی از رهی بگذار و برگو — که ای راز نهان نزد تو روشن

ز خدمتهای گوناگون که کردم — ترا چونان که لایق بود بر من

بسی دادی نویدم لطف بیحد — چو خود دانی ادب نبود شمردن

که سازی از غم و رنجم تو آزاد — مسیحا وش روان بخشیم بر تن
رهانی تو ز مکر چرخ دونم — نمائی از جفای دهرم ایمن
چو شاه ترک بر من کرده گردون — فراخای جهان را چاه بیژن
مرا دیده بره بهر خلاصی — چو بر راه تهمتن چشم بیژن
بدل دارم هزاران کین ازین زال — که داد از زال کین کس غیر بهمن
همای همت ای طایر قدس — بر اوج عرش بنموده نشیمن
نگاه از شرف فرما هما را — شود بر سر تو ای سایه افکن
بجز درگاه تو ما را نباشد — ز جور دهر دون ماوای و مسکن



حسود جاه تو ماند چه خفاش — گریزد از شعاع خور بروزن
هزاران حیله گر سازد چه سازد — که گرگین را نشاسند از تهمتن
بدان ماند کس از جهل خواهد — کند البرز کوهی را بناخن
کجا الحان بلبل را شنیده — کسی از بانگ زاغ شوم الکن
بفروردین و اردی تا ببالد — بطرف بوستان و باغ چندن
ببالد قامت موزون بختت — بباغ سروری چون سرو گلشن
بزیر ران چو گیران باد رامت — کشنده ابلق گردون توسن
هماره ساغر عیشت بکف باد — همیشه گوشت بر کلبانگ ارغن

الا تا هست اندر دیر ناقوس ... الا تا هست در مسجد موذن

بشادی و طرب در سایه تو ... بپا مانند یاران تو بادن

بنوبه دشمنانت در همه عمر ... نشینند از غم و اندوه چون زن

با آیین منوچهری سرودم ... ز مدحت ولی بهتر ستودن

بگوشش گر رسد این مدح شیوا

و له ایضا

روانش بانگ بردارد با حسن 6

روزگاریست بماندیم درین دیر کهن ... بس گرفتار جفای فلک اهرمن

سالها بیهده گفتیم سخن از من و ما ... هیچ معلوم نکردیم نه از ما و نه من

گاه گفتند

گاه گفتند من آن روح بود کاندر پاک ... داده در قالب انسانی و حیوان مسکن

باز گفتیم که آن روح بود این من ما ... از چه در گاو و خر و اسب نمی‌بینم آن من

یا که این من بود آن عقل مجرد که خدا ... کرده مخصوص بانسان و دلش زان روشن

چون بدیدیم که این هم بجز است غرور ... هر که من گفت و نگفتش همه لا همه لن

خود بدین من همگی مانده و بس زنده ... گفت این من بود عقل حکیم ذوفن

دیگری گفت که من نیست بجز نفس پلید ... مانده در معرفت نفس بتردید و ظن

چون ز من هیچ نکردیم حقیقت مکشوف ... سوی تقدیر کشیدیم عنان توسن

شاید این راز بجوییم و بدانیم عیان ... کاین همه کرده تقدیر بود ما از من

کار اگر عقل کند از چه نباشد همه وقت　　حاصل عقل بر هیچ حکیمی معلن

یا اگر جمله بتقدیر خدا کرد قضا　　از چه سوزند بآتش تن مرد و زن

هرچه هست آن بیقین من نتوانم دانست　　جبر و تفویض نکرده است حکیمی روشن

هرچه گفتند شنیدیم ولیکن ماندست　　عقل من مات درین وادی پرخوف و محن

من ندانم بجز این گردش چرخ اثر　　این حوادث بر بوده است ز من عقل و فطن

اینهمه حادثه شد صد به پی هم شب و روز　　که بپیچیم بعالم همه پیسر و چه علن

خلق را چرخ همی بیزد و از پیش برد　　بار بس دانه نماندست درین پرویزن

ای بسا مرد حکیمی که بدهر آمد و رفت　　آسمان هیچ نماند از روش و از فن

گاه گل دیدم

گاه گل دیده و گه خار درین باغ جهان　　گاه بلبل به نوا نیستم و گه زاغ و زغن

گاه چون گوی بغلتیم بچوگان فلک　　گاه در جای بمانیم چو کوه قارن

گاه در بوته علیمیم گدازان چون مس　　گاه در دجله جهلیم شنابان چو سفن

گاه در زلف بتی بسته بدامیم اسیر　　گاه آزاد چو سرویم به بستان و چمن

گاه در دیر و کلیسا چو مغانیم مقیم　　گاه در مسجد آدینه نموده مسکن

گاه از جبت و گو ز بتانیم حذر　　گاه از باده و از ساقی و از سیب ذقن

گاه در گلشن عیشیم چو بلبل به بهار　　گاه در گلخن دهریم چو زاغ و چو زغن

گاه تسبیح بکف خرقه و سجاده بدوش　　گاه در بت کشیم آنهمه قرابه و دن

گاه میبودیم شهری و قرین اعزاز — گاه محبوس زندان و بچاه بیژن

گاه گوینده وزیری و امیری شد را — گاه رانند ز دربار چو دزد و رهزن

که طبیبیم و دم عیسی مریم با ماست — که مریضیم و مرهم نداریم کفن

هر کرا دست گرفتیم بصدق خاطر — عاقبت کرد بما آنچه نکردی دشمن

سالها رنج کشیدیم بعلم و اخلاق — از همه علم بدیدیم خصوص علم بدن

با همه نیک و بد دهر بماندیم صبور — هر که بد کرد بما ما نبریدیم ز حسن

بی سر شهره نگشتیم خدا را صد شکر — دور ماندیم بده سال که از شهر و وطن

لیکن امروز چگویم که نبودم هرگز — اینچنین بخت گرفتار غم و رنج و محن

دوش

دوش در بادیه فکرت و غم سرگردان — عقل گمگشته شوان ماند درین حسن و حزن

خبر الطاف وزیر شه جمشید خدم — حالتم را بنمود چاره و نه حیله و فن

گفتمش بار گذارم که درین پاس تمام — چاره بنمود من این قصه و افسانه بتن

چه بسنجیم بنی نوع بشر هیچ ملک — چند گیریم به بیهوده ز پیری دامن

گفت نی نی بغلط راه مرو سهو مکن — باید فرق نمودن ملک از اهرمن

این جوان بخت امیری که مشیدند بهم — آیت رحمت حق است میان خلق زمن

راد فرخنده وزیری که بدوران از وی — مانده آثار بهر شهر و دیار و برزن

آن وزیر شه جمشید نشان جان ملک — که حلیم است و بصیر است و خبیر است و فطن

آنکه در صورت و سیرت چه ملک تمام	صاحب حسن بدیع است و با اخلاق حسن

عارضش را نتوان خورشید شناسیم که خور	کی بود صاحب این چشم و خط و لعل و دهن

قد موزونش نگوییم که سرو است به باغ	سرو را کی بود این راه و روش در گلشن

خط مشکین بر آن عارض خورشید اثر	بر سمن بچه گویی ز هوا مشک ختن

من چگویم به از آن خلق به مثل و نظیر	که به مدحش همه مداح جهانست الکن

خادم خسرو آفاق امین ابن امین	که امانت ز پدر گشته در او پیشه و فن

سمی شاه ولایت علی عالی قدر	که به عهد صبیش مهر علی بوده لبن

صاحب فضل و هنر دشمن زر و گوهر	آستانش به فقیران و ضعیفان مامن

با امیران

با امیران و وزیران چو یکی صف آرا	با فقیران و درویش کمیل است و قرن

بوده زین پیش وزیران و امیران بزرگ	همه ملک و همه کشور و هر عهد و زمن

نشنیدیم وزیری که در این مستحکم	گوی سبقت برباید ز وزیران کهن

گر جوانست بسن لیک به سیرت بعقل	کار پیران جهان کرده بوجهی احسن

کوه حلم است و وقار و همه تمکینش شعار	بحر جود است و سخا لولوی او در فطن

جود خیر و رگ نفس مردمی از اخلاقش	همچو کان مشک ز تبت ز یمن در عدن

هلهای راد وزیری که ز تو دشمن و دوست	بعطا پوشی و عطات بعالم ایمن

من نه از بهر صله گویم این مدح بدیع	که تو خود خالق شعری و خریدار سخن

نیک دانم که بلطف نخست بنده تو
در عدن گنجم و بدریای عدن دُرّ عدن

خسته و مانده من از جور و جفای دوران
مات و حیران و در افتاده چو موری بلگن

چرخ پنداشت منم پیرزن باب بهمن
دشمنی کرد و بپاشید مرا این دل و تن

دشمنی سخت بمن بخت بد اندیش گرفت
پور زالی و سر و دمع کنی سرشکن

از بد حادثه آورده ام اینجای پناه
شاید از لطف کنی چاره این مشکل من

ورنه سازی تو کمی چاره بدین رنج و عذاب
شکوه از تو برم بر در سلطان زمن

ناصرالدین شه غازی شه دارا دربان
کش دو صد بنده و درگاه بود چون بهمن

شوکت دولت اسلام و خدیو دوران
رونق ملت اعلام و عزیز ذوالمن

ملک عادل

ملک عادل ما دول شه بی شبه و نظیر
شاه دریا دل ما آن ملک شیراوژن

آن جهاندار خدیوی که بی طاعت او
بخت و اقبال بهر سوی کشیده گردن

بخت گوید که منم خادم ایوان ملک
باید اقبال که بر تنش منم پیراهن

آن خداوند زمین وارث و هم کیان
که از او یافته ایران ز نوی نام کهن

ملک را جان ز تن رفته بد و روح ز جسم
بارش آورد و ملک روح جوانی به بدن

انکه بکمرزن نیاسود دمی تا این ملک
گشت از فتنه آفاق و حوادث ایمن

شاه غازی که بعصرش چو بعصر جمشید
فتنه در ملک نمانده است بجز چشم فتن

مهر او زنده کند مهر درخشنده ملک
قهر او جامه کند بر تن اعداش کفن

عزم او در نبرد دوران چو قضای مبرم　　حکم او بر سر گردون همه آیات و سنن

ما بنا رسم سرودن سبز آمد حت شاه　　خوش بود گر بدعا ختم شود ختم سخن

تا بآفاق ز شاهان جهان است نشان　　تا که گلزار پراکنده بود عطر سمن

تا ز معشوقه بود ناز و کرشمه ممدوح　　تا که گیسوی بتان است شکن مستحسن

خرم و شاد بماناد دل شاه و وزیر　　ملک از عرش بگوید بتهنیت احسن

7

دشمن شاه نماند بر ما خوشدل

سر بدخواه و بداندیش بسر دار آون

یا عباد الله ما هو اکمل وقت　　بالملیک القادر فخر الکبار

ناصر الدین الذی بالعدل قاما　　عدله یا قوم فی کل الدیار

من نجی نادی اسمه للصفو عشا　　من ظلام الذلة و الاضطرار

وهو سلطان السلاطین العظام　　من رأی من مثله ذو الاقتدار

جیشه ما دام افواج الملائک　　جنده ما زال امواج البحار

کان طوع شانه مجاهیدی الیه　　الخلق اذ قد ضلوا من ضوء نار

صار طوع امنه اساد ترائی　　دائما بالمرتقی فی الاحتذار

منه كن مسرح الانظار فيها روضة الانس و انبات الثمار

معدن النصر و بحر الدر جودا و هو فلك النجح او طور الوقار

ماثري في وقتي يا ناصر الدين و هو ادكى من ادب الخفشار

التقى لو و حى ميتي ؛ واجتهاد العلم و الفن شعار

كان في التفسير و الاخبار علمي و الاصول و اللغات المستعار

كان في الانشاء و الانشاد طلي و السياق و الحساب و المستطار

ليس لي في الشعر من بال شعير لا ابتاع الشعر فيها با لنثار

لا القصايد يا القصايد لا الزايد بالفرايد سوقها ساق البوار

مال مال الدهر

مال مال الدهر عني من كمال مالي المال سوى الاستطار

كم لعلم كنت ممنوع الرقاد كم لدرس كنت ما لوف النهار

قد صرفت العمر في الصرف الليالي قد نحوت النحو في حال البدار

من حصول الجاه و الشغل الرفيع طالبا للمنصب و الافتخار

من يكن في الدهر مثلي خادم له ليس من كره له قط و عار

ان في كفيه ماء الشمس او غيرا باردا يا للاوار

يا رجاء الخلق يا فخر الملوك انني في ظلكم في الانتظار

انتظاري و ارتجائي في رجوع الحمد لله للفقير حال الاحتضار

دارنی یا خیرنا من علة الضّر     دارنی یا مجانی فی الاحتقار

اضرب اوتار الاغانی یا طروب     یا ندیمی اسقنی جام العقار

لیت من اهدیته مدحاً محمّد

ولهُ ایضاً

کان لی بیکار اشجار الثمار

سلطان سلاطین جهان ناصر دین است     کز لطف خداوند جهان ناصر دین است

در جبههٔ وی قدرت حق کشف مبین است     کاو را همه اقلیم جهان زیر نگین است

از لطف خداوند خداوند زمین است

کایوان ورا کیوان سایندهٔ جبین است

شاهی که

شاهی که دو کف او چون ابر بهارد     نی ابر جودی ملک احسان سپارد

کان در که بخشش ز ره نخل برآرد     وین در که احسان کمان لطف گذارد

وان قطرهٔ باران که جود ببارد

وین در که احسان که دو صد در ثمین است

ای آنکه ترا همچو فلک جاه و جلالست     وز نعل سمند تو زمین پر ز هلالست

در دایرهٔ دهر چو تو نقطه محالست     گر هست بگوییم که موهوم و خیالست

در دهر ترا شاها هرگز نه مثالست

جز در رخ آئینه که در اصل چنین است

در ملک چو دردانه دری در صدفستی — با مهر جهانتاب به برج شرفستی

خصمت که بقیمت همچون خزفستی — با جرم قمر را بمثال کلفستی

گر فر شهنشاهی او را صلفستی

ور رشک شه ایران عجم او را هدفست

شاها ملکا حشر بحشر تو سعیدست — عیش همه از عدل و وداد تو رغیدست

زین پس ز جهانبانی تو رسم جدیدست — ترویج تو بر دولت اسلام مزیدست

بر تو همه الطاف خداوند مجیدست

تایید الهی تو از روی یقینست

قصرش

قصرش که بجان رشک دو صد کاخ خورنق — کایوان ز رافرش ز دیباج و استبرق

گویی که شده بانی او قادر مطلق — کاورا چو جنان روح فزا هست محقق

ملک ازلی را بود زینت و رونق

زان رو که بمشک ختنش خاک عجین است

الحشمت و جاه تو ز جمشید و سلیمان — صد بار فزون گوی سبق برده ز میدان

درگاه عطای تو شد گستر قاآن — کمتر خدم درگه تو قیصر و خاقان

نادیده بجز دو گیتی مثل تو جهانبان

نادیدن وی همچو تو تا روز زمین است

معمور و منظم ز تو شد کشور و لشکر — وز مشعلهٔ عدل تو آفاق منور

گردیده مرا مدحت تو زینت دفتر — مدح تو شها باشد خائیدن شکر

هر کس بجهان مدح ترا سازد مفخر

فتح و ظفر از ابر یسار و یمین است

فیض تو بهر کس که بدین دوره نصیب است — از چیست که محروم ز فیض تو ادیب است

خاصه که زمین تو ورا اوت است — پر تجربه و زیرک و هشیار و لبیب است

و اندر مرض و صحت هر علم طبیب است

مداح شهنشاه زمان آن زمین است

تا ابر ببارد

تا ابر ببارد چه کف تو منشور — جیش تو بود در همه جا ناصر و منصور

تا جلوهٔ مه باشد اندر شب دیجور — چون تربیت شمس بود سعی تو مشکور

و اندر همه جا حاکم تو آمر و مأمور

تا گردش گیتی بشهور و بسنین است

خرسند عرض — کرده است

بهره از دوست نه هجران نه وصال است مرا — همه در حیرت از اینم که چه حالست مرا

آب در پیش لب و تشنگی ما باقی — یار نزدیک من و وصل محالست مرا

تشنه را آب علاج است ولی در دو بیت      کانهمه تشنگی از آب زلال است مرا

مرغ بی بال و پرم با همه همت دو بیت      همت دوست بمعنی پر و بال است مرا

آنچه اول قدم اندر نظرم عیب نمود      دیدم آخر که همان عین کمال است مرا

طمع خرسند کند مدح وزیر دربار      زانکه مداحی او قوت عیال است مرا

سر ما و در کریاس امین سلطان

7 پاسبانی درش عز و جلال است مرا

مبادا دست دولت هیچگه کوته ز دامانش      همار ره گوی دولت تنبده گوی گریبانش

بدیدم دوش

بدیدم دوش اندر خواب نیکوشی نکو اختر      براو انظار گویا کون بسی در صدر ایوانش

اگر زین خواب مسعودت شگفت آید اخبارش      کنم تعبیر او روشن همی بر رای رخشانش

تو آن نخلی و اندر سایه ات عالم در آسایش      تو آن نخلی و اثمارش ثمرهای فراوانش

تو آن نخلی که اصلت پاک آمد فرع و اغصانش      جلال و جود و انصاف و فضائل برگ و اغصانش

الا ای آنکه در عهد جوانی پیر تعلیمی      الا ای آنکه پیرانند طفلان دبستانش

چه بر هر رای پیشی بود رای باصوابت را      از آن بر همگنان پیشی نمایی گر بجا دانش

چه با عقل رزین دیدت بهر ره راه بین دیدش      چه در هر کار رنجیدت امین فرمود سلطانش

سؤال از خوابش کردم پایه قدر و جلالت را      لقد کرمنا بنی آدم تلاوت کرد در شانش

خدا را باید رحمت کرمت ای وجه رحمت | که هرکس را نصیبی باشد از بستان جنابت
بجان آمد دل ز سختی و ویران شدن آبستی | سخن سربسته کردم عرضه بر رای خداوندت

الا تا در جهان باشد نشان از عکس و عکاسی

نه بیند عکس غم آئینه خاطر دوراتش
ثاقب عرض کرده است

خاطرم از هجر یار گشته پریشان | کرده دلم را چه گوی در خم چوگان
وه چه خبر آیدم ز حسن روی پریوش | وچه مولم ز فرقت و غم هجران
این غم ما را اگر علاج کند می | زانکه مرا نیست چاره باده بدوران
مشی ما گرچه گفته است مجازی | دور بباید شدن ز صحبت نادان

ساقی سیمین

ساقی سیمین بدن بیا و بپیمای | جام شرابی بیار و دل برفشان
تا بسرآیم چکامه خوش و دلکش | جمله بمدح امین شاه جهانبان
تنگ گشایم زبان بمدح و ثنایش | رشته در آرم همی بگوهر غلطان
گرچه نه مرد سخن منم که گشایم | باب سخن را همی به پیش سخندان
قطره چه باشد همی که دم زند از بحر | سیل چه باشد که گویدش ز طوفان
هیچ نماید سها بچشمه خورشید | طفل دبستان را چه نسبت با سحبان
داد خدایش بزرگی و نه خطا بود | نیست خطا بر خدای قادر سبحان
کار خدا هر که کرد و حق بپسندید | هست پسندیده نزد سایه یزدان

شاه جهانبان چه دید تربیتش را — پایه قدرش فزود بر همه اقران

خلعت و فرمان بداد و گفت مر او را — کز پس بابت توئی امین السلطان

در ره دولت بصدق بسته کمر را — باش که گردد وزیر آصف ایران

گوش بحکمش نهاده منعم و درویش — پشت بخدمت دو تا کنند بزرگان

طی شده در عهد جود بخش نامه حاتم — هیچ نخواند کسی ز دفتر نعمان

معدن و کان هم نمونه ایست ز طبعش — وز کف رادش نمونه ابر گریان

فاضل و باذل بود موحد تحریر — زاهد و صادق بود چه بوذر و سلمان

مادر گیتی ز بعد او شده نازا — داشت ببرگش همین گزیده یکان

صیت جلالش

صیت جلالش گرفته روی زمین را — پایه قدرش همی رسیده بکیوان

کرده بمن لطف بی نهایت و خواهم — باز ز لطفش شوم مورد احسان

درگه او را چه آزمودم و دیدم — دل شده ام که بر گزینم دگر زان

از کرم مستدام و لطف عمیمش — سائل و زائر همیشه خرم و خندان

ذکر جمیلش بحد و حصر نیاید — زانکه نیاید شمر و ریگ بیابان

پس بگشا تا توان تو لب بدعایش — تا که نگهدارد ش خدای ز حدثان

باد بر او مستدام عزت و دولت — باد نگهدارش خدای خالق رحمان

ز پی عرض — دشمن بدخواه او همیشه غمین باد — گرد است

باد گرفتار درد و محنت خذلان

قبله آزادگان ابروی دلدارست و بس
کعبه اهل صفا سر تکیه یارست و بس

سبحه از زلف بتان سازند مردان خدای
ورنه این تسبیح شیخ از بهر زنارست و بس

ای ریائی شیخ دام از راه مسجد بازچین
معبد اهل صفا صحن در کوی خمارست و بس

وعظ را تاثیر در ما نیست با آنکه زمان
گر کرامت هست واعظ را بگفتارست و بس

نا امید گر لن ترانی بشنو از کوی دوست
موسی دل رب ارنی گفتنش کارست و بس

آن تجلیها که بر موسی بن عمران شد بطور
ماه ما را پرتوی از مهر رخسارست و بس

شوق دیدارش دل از جهانی کرده خون
با وجود آنکه جایش در دل زارست و بس

قصد دل کرد چشم و ابروی جانان و لیک
خون من در گردن آن شوخ عیارست و بس

در مرض

در مرض عشق بر بالینت ای وای طبیب
عافیت کی باشدش زان چشم بیمارست و بس

من چه بیسامانم بسوز دل بجز من هیچ نیست
واقف از احوال زارم چشم خونبارست و بس

چارده معصوم پاک اندر جهان یار منند
از نکویان گر ترا یک یا دو تن یارست و بس

باز بر پا گنبد مهر و ماه و کین آسمان
در سر مهر رسول و آل اطهارست و بس

انعام من گر از آسمان صدری کشد
کآسمان در آستانش بنده خوارست و بس

صدر دین پرور علی اصغر امین پادشاه
صفا عرض کرده است
کو پناه زمره احرار و ابرارست و بس

والهٔ جان بر لب ز هجر جانان رسید — مژده جان‌بخش وه که بجهان جان رسید

جهان کرام وجود بپا ماند از جاه جود — چون تو کشتی در دهر او بی‌درمان رسید

بپا ماند از جاه جود ابوالمظفر جیش — که بحر جود از کفش بحر عمان رسید

ز مقدمش فصل وی گشت زمان بهار — شاه فلک اقتدار خسرو ایران رسید

چنانکه از مقدم ختم رسل عقل کل — شکست کفر آمد و نصرت ایمان رسید

احمد مرسل که گشت خلقت عالم ز وی — جهان ز نور او رنگ گلستان رسید

جوهر جان جهان ممکن و لاامکان — کز عرضش انس و جان بجوهر جان رسید

خاتم بر انبیا پیشرو اولیا — آنکه در اول قدم بعرش یزدان رسید

باعث ایجاد

باعث ایجاد خلق گشت بعالم پدید — رحمت حق بر سر شاه جهانبان رسید

آنکه ز فیض درش بنده بشاهی رسید — هر گدای از رهش دولت سلطان رسید

از آن بسلطان عصر خسرو ملک عجم — بندهٔ درگاه او قیصر و خاقان رسید

نعمت خوان طعامش ز نبی وقف عام — میخورد از نعمتش هر که بر آن خوان رسید

ای دل محزون من چند بنالی ز هجر — بهر شب وصل تو شمع فروزان رسید

گرچه ز هجران یار خراب و ویران شدی — زمان هجرت گذشت گنج بویران رسید

بخت کورت همی روشنی آمد پدید — کاصفش از خدمت شاه سلیمان رسید

وزیر دربار شه که حل مشکل بر اوست — مشکل هجرت بوصل از او بآسان رسید

وسعت الطاف وی رحمت بی انتهاست — رحمت حق از کف معطی انسان رسید

گر به زمستان ترا بی سر و سامانی است — حال تو آسوده باش هم سر و سامان رسید

کسیکه عهدش درست بعهد شاهنشه است — نموده عهدت بوصل بحر بپایان رسید

دور ز انصاف اوست گر ننوازد ترا — کم نشود بحر را گر لب عطشان رسید

صفا تو تا کی زنی ز هجر یارت فغان

یقین بفریاد تو امین سلطان رسید 7

زهی خجسته صباحی که شهریار قدم — سوی دیار حدوث از کرم نهاد قدم

عجب نه از شرف مقدمش اگر کند — وگر قبول تغیر حدوث همچو قدم

سزد که خنده

سزد که خنده زند بر دوام مسیح صباح — چه از بشارت میلاد مرتضی زد دم

قدم نهاد حکیمی بمدرس ایجاد — گره نماند ز حکمت دقیقهٔ مبهم

نشد ز مقصد ایجاد و حکمت خلقت — حکیم فلسفی آگاه با فنون حکم

شد او وجود حقیقت طراز او معلوم — که چیست مقصد کلی ز خلقت عالم

حکیم در خور تعریف عقل میگوید — که جوهری است مجرد بذات خود محکم

بود محال مجرد شود مقید لیک — من این دلیل ندارم بعقل مستحکم

مگر نه جوهر عقل است مرتضی کامروز — مقید آمده در قید کسوت آدم

حرم که خانهٔ خاص خدای بود امروز — شرف گرفت ز میلاد کد خدای حرم

صنم سرای بد آنجا نه لیک از من بود		صنم سرای شد و خالی از وجود صنم

قدم نهد بلی از خانه شخص غیر برون		نهد بخانه نخود چون خدای خانه قدم

شنیده ام که شد سید انبیای کرام		بره نمای جبرئیل پیشوای امم

درین حدیث یکی نکته ام بیاد آمد		اگر که کم نکند راه عقل نامحرم

ندانم آنکه چه سرّی است در وجود علی		که ره نما شده بر جبرئیل فرخ دم

کجا تواند ادراک نور پاکش کرد		کسیکه آینهٔ خاطرش بود مظلم

کدام دل بودش تاب تابش آن نور		که از تجلی او طور بر درید از هم

ولی ز تابش آن نور استوار بود		دل چه کوه جناب یگانهٔ اعظم

امین سلطان

امین سلطان صدر جلال بدر کمال		که هست شخص وجودش بجود و علم علم

سپهر قدر جنابی که خامهٔ تقدیر		بنام او کند آن نقش ستوده رقم

بلند همت و دانا نواز و جهل گداز		حمیده خوی و نکو سیرت و جمیل شیم

زهی بزرگ خصالی که چتر همت تو		فکنده بر سر آمال خلق ظل حشم

قضا بنام تو بنوشت حرف عزت را		بنام حاسد تو چون رسید جف قلم

کجا تواند با دست موسی عمران		گشاد بال ز هم مرغ عیسی مریم

سعادت از رخ بخت جدا نخواهد شد		بدان دلیل که جفتست با سعادت هم

همیشه تا که ز میلاد سید ابرار		گروه مسلم شادان شوند و خرم هم

بروزگار تو مانی همیشه خرم و شاد          که کردگار ترا شاد خواهد و خرم

تو اشهای کمالی کمال در تو تمام

سکوهی عرض          کرده است

وگرچه گویم قد انتهی الکلام و تم

در سه اضحی و جان فشانی و قربان          قربان باید نمود نقد دل و جان

نقد دل و جان همی بدوست نثار است          گرچه ندارد بها و قیمت چندان

قیمت چندان بنزد دوست ندارد          زانکه هزارش بود بسنبل پیچان

سنبل پیچان گرفته عارض دلبر          گشته بعقرب قمر ز خانهٔ نیران

خانهٔ نیران ندارد این قمر اکنون          ساعت عاشق بعقرب است پریشان

کرده پریشان

کرده پریشان همارهٔ جمع جهانی          زلف پریشان یار کامده افشان

بادم افشاند باطراف معطر          جرعهٔ جان بخش را بخاطر پژمان

خاطر پژمان کنم بخنده و شادی          چون گل بشکفته بر سراچهٔ بستان

بستان باید نمود از می خاطر          کاین سه قربانی است و سنت سبحان

سنت سبحان بعاشقان شده واجب          حاجی عشقند و در طریقهٔ انسان

آمده انسان خلیل کوی محبت          کامده از مهر همچو مهر درخشان

همچو درخشان در آینه شرابست          جوهر انسان پدید باید از آن

تا که بدانسان طریق عشق بپویم          بگذرم از جان و دل مشکل آسان

آمده آسان بدل دوست دل و جان | چون می پیمان چشیدم از خم رحمان

از می پیمان هماره زمزم عاشق | زمزم عاشق هماره از می پیمان

پیمان وادم به بند طرهٔ دلبر | بستن دل را بپا چه بندی سلطان

بندی سلطان شده دل و غم آسا | آمده قربان دوست خرم و شادان

شادان اندر صفا و مروه کویش | گاهی خندان و گاه آمده گریان

گریان گریان ز ذوق محرم عشقم | ریزان ریزان ز دیده خونش غلطان

غلطان دیگر ز انجم از صدف چشم | چشم بداندیش دور ازین در غلطان

غلطان غلطان چه گوی گشته گویم | خیزم بر پا و پای کوبان کوبان

پای کوبم

پای بکوبم ز حجره لب طوافش | آنکه شده کوی او مطاف دل و جان

تا دل و جان در مطاف دوست فشانیم | خون ز رز افشان چه خوش ز ارگ شریان

مارگ شریان تیغ عشق سپردیم | خنجر عاشق سزای خنجر عریان

خنجر عریان بچنگ ترک دو چشمش | ترک دو چشمش بقبضه حاضر فرمان

حاضر فرمان ترک چشم و یم دل | تا که بفرمان نهمش رقصان رقصان

رقصان رقصان پی شکستن چنگل | ور پس شادی کنم سپاس فراوان

تا که فراوان زه آورم بطاعی | گوشت بدربار شه وزیر فشاران

آنکه علی اصغر ابن راد براهیم | ویژه وزیر مهین خسرو ایران

خسرو ایران سر تمام سلاطین

وله ایضاً

هم ز سلاطین امین سلطان سلطان

حضرت سلطان چه آفتاب جهانتاب    او قمر و آفتاب بروی تابان
آمده تابان در آسمان بزرگی    بدر درخشنده و هلال درخشان
گشته درخشان از او نتایج انجم    برده ز خوانش فلک نواله احسان
کی کند احسان دست با دل رادش    ابر بهاران نگاه ریزش باران
ریزش باران کجا و ریزش دستش    رتبه ایوان کجا و رفعت کیوان
رفعت کیوان کجا و رتبه قدرش    رتبه کیوان شدش منظر ایوان

همچو زالطف

همچو ز ایوان او فزون شواند    فکرتم ار بگذرد چه طایر پران
پران پران بسان سنگ فلاخن    گر گذرد فکرتم بحالت غرمان
غرمان از فرق فرقدان سر جوزا    در ره کاهش کند پدید نمایان
گرچه نمایان چو آفتاب مبرهن    گرچه مبرهن چو نص آیه قرآن
آیه قرآن چو منزل است با حمد    مرتبه بخشش مراست ملهم یزدان
ملهم یزدانیش نشان و بزرگی    آنکه ز یزدان ترا جلالت و شان
شان و جلالت ترا مسلم و دانی    مرتبه بزرگی آمده ارزان
ارزان بر حضرت تو نام براهیم    کعبه دل را ز تو عمارت و بنیان

بانی بنیان کاخ عالی احسان

وله ایضاً

صاحب احسان وجود و بخشش و امعان

گر نه ز امعان رای صایب او است — پس ز چه فارغ نفوس حیرت و خذلان

حیرت و خذلان بخردان چه بدل — فضل تو فرموده بر شرافت رجحان

یافته رجحان چه آفتاب منور — ز افسر رای تو فرق مرد سخندان

مرد سخندان ز بسکه می بپذیری — جمله سخندان شوند مردم ایران

مردم ایران زمین ز تربیت تو — یکسر شاعر شوند و ناسخ سحبان

ناسخ سحبان نه جز بفضل فروشر — سحبان وار و بدست بخت تو ادعان

همچو که ادعان

همچو که ادعان فیض وجود تو دارد — گشته شکوهی شکر حضرت منان

حضرت منان بداده دولت و جاهت — خوان نوال ترا نواله احسان

هم ز نوالت نواله که بکف شد — هم ز غزالت مرا چه نافه تبیان

نافه تبیان من ز نرخ شکسته — کاسته از مشک چین و آمده ارزان

ارزان بادت دوام عمر و بزرگی

تا که فروغ زمین ز تیر کیهان

طرح عرض کرده است

هاتفی از گوشه میخانه دوش — کرد خطابی که رسیدم بگوش

گفت که ای زاهد پشمینه پوش — زهد بیازار و ریا کم فروش

چندکشی بار محنت بدوش

خرقه بینداز و پیامی بنوش

مدرسه را پایه ز جهل است و آز    پرتو وشش کبر ز شیب و فراز

رو بخرابات بر اهل راز    باش خراب از سر عجز و نیاز

تا شوی آباد بصد عجز و ناز

از نظر خاطفت میفروش

هست ترا باده یکی راهبر    تا بسجد عشق برد بی خطر

چون بسجد عشق فتادت گذر    رو بدت از عشق به پیس بال و پر

پس چه

پس چو بری بسوی آنجور

بار رسی بر چشم پرده پوش

سلسله زلف گره گیر یار    کرده هزاران دل مجنون شکار

بسته بهر چین و شکن آشکار    صد دل زاهد بد و صد زنهار

دیده هر آن کو رخ آن پرده دار

رفته بیکبار سرش عقل و هوش

کس ز کمند سر زلفش نجست    بسته دامش ز رهید و زرست

نازک نازش دل خلقی بخست    کشتی صبرم ز فراغش شکست

راه امیدم غم هجران ببست

از تف عشقش زندم سینه جوش

شاهد دین ساقی کوثر علی　　در ره حق هادی و رهبر علی

ظاهر و باطن به پیمبر علی　　اول و آخر به تکرر علی

حاضر و غایب سر و سرور علی

گفت چنین هاتف غیبم بگوش

صاحب ارکان شریعت علی　　قاطع برهان طریقت علی

حاکم دیوان حقیقت علی　　ساقی ایوان هویت علی

فارس

فارس میدان محبت علی

شاه شجاعان برش کوش

آن شه دین واجب ممکن نما　　ثانی حق است بحق خدا

در همه اشیا بارض و سما　　جلوه کنان است چه بدر دجا

گاه بود عارف و که پارسا

گاه بود زاهد و که باده نوش

چاکر آن شاه بسلطان امین　　کشته علی اصغر با داد و دین

مهر علی در دل و جانش دفین　　از ره اخلاص و ز روی یقین

باد عدویش بجهان دل غمین

بی خور و بی خواب بکوس و خروش

درویش انداز خدایا تو زود    تا که کند بر ظفر اکرام و جود

تا که جهان است مدار ای ودود    کن بسلامت ز بلایش وجود

باد بجانش دو هزاران درود

باد دلش محرم راز سروش 6

صفا عرض کرده است

تا که مولود

تا که مولود شه مردان امیر المؤمنین شد    ساقی اندر جشن حق بر عرش جبریل امین شد

دست حق تا نقش هستی خوش بر لوح زد    آفرین بر دست حق کز خالق جان آفرین شد

بوتراب آمد چه بالش بر تراب عرش الهی    گفت بالیت که یابت بر سر عرش برین شد

یا علی کی بنده واند مدح از مولی بیاید    آنکه بر تو مدح خوان شاهنشه روی زمین شد

اندرین عید تو شه از نیرمین معدلت    نیر دایم در بسارش بیخ مردم در زمین شد

چون سلیمان ناصر الدین از کمال یک بخت    مالک ملک جهان و صاحب تاج و نگین شد

هست مداحت خداوند شهریار ملک و دین    خسرو صاحبقران اندر مدیحت بهترین شد

داد مداحی تو شه داده اند این وقت    آنچنان ممدوح را مداح باید اینچنین شد

شه گشود پنج عنصر حیدر کرار از — قدرت حق تا که با آن خاک پاک تو عجین شد

همچنین از ذوالفقار کج نماید شاه گو — راست از دست خدا گر نه سر شرع مبین شد

شه بود دایم مظفر بر همه اعدای دین — یا علی تا نصرت با ناصر الدین شه معین شد

ناصر الدین شاه عادل آنکه اندر گاه جنگ — گنج سیم و زر ز دست و تیشش چه بیرون از زمین شد

ای صفای بخت کج از نور چو شه اگر — در جهان روشنی بودی کنون بر تو یقین شد

آفتاب از سایهٔ شه چون امین سلطان بود

وله — ایضاً

روشنی بخت تو بر وصل یار نازنین باشد

دلا اسیر سر زلف عنبر افشان باش — اگر که جان طلبی خاک کوی جانان باش

بری وری

بموی و روی شهنشه که کفر و ایمان است — ز کفر بگذر و یکباره محو ایمان باش

بهشت اگر طلبی رو سرشت شه بنگر — تو همچو ذره در آن آفتاب تابان باش

سحر ز هاتف غیب این ندا بگوش آمد — بشاه ایران الطاف پاک یزدان باش

خصیم دولت شه آب اوست آتش قهر — خلیل شاه جهان آتشش گلستان باش

شهی که ناصر دین محمد عربی است — بدین شاه چه سلمان بر و مسلمان باش

شهی که نصرت و فتحش ز شاه مردان است — همی چه ناصر دین عبد شاه مردان باش

چه شاه سلطنت دو جهان اگر خواهی — تو بنده وار چه شه بر شه خراسان باش

رسید چون مه قربان و لا تقربانی — بهوش باش و همی گوش را بفرمان باش

که فرصت ز قربانیان شه باشی — برای شاه جهان بخش حاضر از جان باش

بصبح عید که قربان برای شاه کشند — تو پیشتر ز همه بهر شه بقربان باش

جدا ز شه طلبی رو بصدق بوده شو — براستی تو چه مقداد پاک ایمان باش

ز بهر وصل نگارت کرم ز شاه بخواه — سپس بهمت شاهانه جود و احسان باش

ز حد وصف مفاخر شه برون باشد

وله ایضاً

زما و جان جناب امین سلطان باش

جهان و جان که شه خالق جهان بخشد — رواست ذره خالق شه ار که جان بخشد

بگاه جود شهنشه جهان حقیر بود — که عطا بفقیر درش جهان بخشد

زبس که

زبس که جود خدا در وجود شه بگذاشت — زمین که سهل بود شاه آسمان بخشد

ز دست جود شه است آسمان گهر شده — که آسمان و زمین هر دو توامان بخشد

چه میشود که شهنشاه با چنین اکرام — بیاوج چه منی یار مهربان بخشد

مراست یار ولی از وصال او محروم — تو آن شهی که نگاه مرده جان بخشد

کرم بوصل نگارم نما درین نوروز — که روی یار مرا سیر بوستان بخشد

شه این معامله داند که در بهار نگار — که وصال در آغوش گلستان بخشد

اگر بوصل نگارم رسم بهمت شاه — و یار تحفه کرم بهر امتحان بخشد

چنان ز لعل لب یار بوسه بستانم — که غنچه لب او شکر از دهان بخشد

چنان بوصل کشم تنگ اندر آغوشش — که جان او به تنم جان در استخوان بخشد

صفا تو تا کی از هجر یار می نالی — وصال یار بتو شاه کامران بخشد

دل رحیم شهنشه کف کریمش بین — چگونه زر بفقیران ناتوان بخشد

چه حاصل غزل تو امین سلطان است — که گنج خواهش او شه ز بحر و کان بخشد

شهنشها ملکا خسروا زمان کرمی

وله

عوض بحضرت تو صاحب الزمان بخشد

ایضا

تا که من خواجه را غلام شدم — میرزا بخت کور نام شدم

بخت کورم ز بخت روشن تو — بخت و دولت کنون غلام شدم

تا قبول

تا قبول غلامیم کردی — فکر عیش و می و مدام شدم

از بلندی بخت تو امروز — صاحب بخت و احتشام شدم

هم باقبال بخت و خسرو ملک — همچو شیرین شکر کلام شدم

تغزل با غزال خود من دوش — بهر وصلش بدین پیام شدم

خبرت هست ای رمیده غزال — که ز تو مقتضی المرام شدم

ای نگاری که من ز هجرانش — هم ز هستی خود تمام شدم

بسکه از بوسه منع من کردی — سال و مه در مه صیام شدم

خال ابروی تو گواه هست — که چه مرغی اسیر دام شدم

خاطرت هست خواندیم بکار — من ز خجلت چه آب جام شدم

بی برش گفتیم کنون بنگر — که بشدّی حسام سام شدم

بی نظام و قوام کارم بود — حال با نظم و با قوام شدم

هرچه از هجر تو کشیدم من — هم بوصلت در انتقام شدم

دوش در نزد خواجه دوران — که بتعظیم و در سلام شدم

همچو عابد بدرگه معبود — سر بسجده و برکش قیام شدم

بهر وجه وصال تو دانست — که ز جوش در اهتمام شدم

وعده وجه وصل تو دادم — که بوجه تو شادکام شدم

نظرم تا امین

نظرم تا امین سلطان کرد — شهرهٔ بزم خاص و عام شدم

همچنان کو لطف شه شاد است — من بشاباشش بر و وام شدم

آنکه شه را وزیر دربار است — مادح او بصبح و شام شدم

نام نیکی بلند خواهم کرد — که بدنبال ننگ نام شدم

بر زر و زور خواجه وصلت — فارغ از منت انام شدم

زین پیام آن رمیده آهویم — شکر لله که باز رام شدم

آنکه نظم جهان ز جود دهی — من ز نظم تو با نظام شدم

وله — ایضاً

تا صفا روی و موی تو گرفت

گفت در نور از ظلام شدم

نگر بهشت برین چهره جمال شه است  که روشن از رخ شه ملک بی‌مثال شه است

همان که جنت فردوس روی شه باشد  که کوه و دشت همه گلشن از جمال شه است

زمین ز سبزه و کوه از شجر زمرد رنگ  همه ز بخت همایون باکمال شه است

بر آفتاب نظر کن بر آسمان بنگر  که چتر خیمه از سایه جلال شه است

عجب مکن ز شهنشه که ملک او بهشت است  همه به دولت و اقبال بی‌زوال شه است

خیال هرچه به دل آوری فدا شوی  چرا که حق همه دم در دل و خیال شه است

صفا و وصل نگارت کرم ز شاه بخواه

وله ایضا

کرم سرشت و بهشت آیت و جمال شه است

عید اضحی

به عید اضحی جانا برای قربانی  خوش است عاشق دلداده پور خاقانی

کشی چه سر به مهر و وفا ندیده من  نهی نبات به کامم چنانکه میدانی

چه تیغ عشق کشی بهر ذبح من باید  ز مهر آیه وجهت وجهی خوانی

سپس ز شوق مرا از و بقیه معهود  چنانکه دانی با غمزه خوش بجوانی

کشی بخنجر من تیغ عشوه با صد ناز  بنام حق لب چون لعل را بجنبانی

همی بریزی خون من کنی تو نظر  نشت بچهره و چه مردم بماه کنعانی

سپس دو بوسه ببخشی از آن لب جان بخش  مسیح وار کنی زنده‌ام بآسانی

شوم چه زنده زنم کوس عشقبازی تو  از اول اکه ترا نیست در جهان ثانی

به عهد شاه جهان و وزیر دانایش کی من و تو بچینیم بزم مهمانی

شراب و شاهد و شمع آوریم در مجلس کنیم ما و تو با صد ادب نواخوانی

بطرز زمزمهٔ عاشقانه اندر بزم مدیح خواجه بخوانیم و شکر یزدانی

کسیکه شاه جهانرا وزیر داناست سزد مرا کنم خدمت ثناخوانی

الا که شاه جهانرا امین سلطانی نخفته واقف اسرار و سر پنهانی

کسیکه مالک ملک سخن بود نزدش گرا رسد که کند دعوی سخندانی

چه خوش بوصف تو شیبانی این سخن بسرود بهرچه وصف کندت تو بهتر از آنی

صفات (وصف) تست برون از شماره و که غنی ز حاجت وصف و دلیل و برهانی

گر آستان

گر آستان شهنشاه آسمان رفعت است بر آستان جلالش چه مهر رخشانی

خدا بخدمت شه خلعت تو فرمود فرید عصر شهی و وحید دورانی

ندانم آنکه چو مدح آورم بحضرت تو که هرچه خوانم و گویم تو خود نکوترانی

موقری که هزاران ابو ذر و مقداد گرفته از تو رموزات زهد سلمانی

خصیم دولت شه را بموی پیچ بپیچی خلیل شاه جهان را برخ گلستانی

بموی و روی تو بنهفته کفر و ایمانست زچهره زلف برافکن که نور ایمانی

بچهر آینه وار جهان نما باشی بمهر مظهر الطاف رحم رحمانی

برنج بهشتی و بر خویشتن نمی نگری ملک سرشتی و اندر لباس انسانی

علی اصغری ز روز حشر نزد علی　　تو اولین صف مردان شاه مردانی

چه نسبت کریمان ملک شاه دهم　　که زیر شش کف تو هست ابر نیسانی

اگر که جسم تو جسم و جان او جود است　　همی تو بر سر آن جود جان جانانی

امانتی است مرا عرض محرمانه تو　　تو خود بحسن امانت امین سلطانی

مراست نام زود از وصال او محروم　　تو نیکه صاحب جود و امیر فرمانی

یقین ز نعمت و مال تو هیچ کم نشود　　اگر گرسنه کنی سیر و پوشی عریانی

بیا تو بانی این کار خیر شو لیکن　　تو میشوی بیمان کار خیر را بانی

من این سفر بامید تو راه پیمودم　　که روز بذل و کرم همچو بحر عمانی

کسان عمارت

کسان عمارت گل میکنند وقتی هست　　بیا عمارت دل کن که جاودانی

دلی که راه بحق باشدش در ثنا　　از آنکه حال دل شکستگان دانی

چه کوه بر دل من بار هجر یار شده　　دو مشت زر بسرش کن که دست شنیدانی

ز سخت کوه دلم راه وصل یار گشا　　که تا دعای شه آرم بدل بآسانی

شهی که راه بالبرز کوه باز نمود　　خداش راه دهد بر گنج پنهانی

ز حق دو نعمت افزون بشاه بر تو رسد　　بشاه دولت و بر تو امین سلطانی

مبوی صاحب جمع و امین ملک ملک　　که وارهان دل این بنده از پریشانی

بجان شه که صفا را بوصل یار رسان　　تو نیکه بر دل هر دردمند درمانی

اگر که قافیه بستم غلط ببخش مرا     که تا ببخشدت از مهر عفو سبحانی

مباد جان تو اینجا به بردم و کشند

صفا بوصل رسیدی بدین سخندانی

الا که شاه جهانرا وزیر درباری     چه ابر کاو کرم سیم و زر ز کف باری

صفا که بر دل او بار هر بار بود

یک اشاره همت در انگشش باری 7

ای که امین شه زمان و زمینی     یافت امان ملک شه ز چون تو امینی

نصر برافزای

نصر برافزای دین بود ملک و تو     نصر برافزای شاه ناصر الدینی

در دل شه گو نگین خاتم ملک است     جای گرفته چنانکه نقش نگینی

لولو لولو شهوار بحرهای عطائی     کاشف اندوه قلبهای حزینی

داری با آنکه پای رفعت بر چرخ     خاضع با مردمان خاک نشینی

طینتت از قدسیان عالم بالاست     گرچه بخلقت ز جنس اهل زمینی

هم نه بخلقت ز جنس خلق زیرا که     ماه لقائی و آفتاب جبینی

طینت خلق از آب و خاک عجین است     خود تو بطینت ز علم و عقل عجینی

عقل مصور توئی و علم مجسم     زین دو صفت دستگیر دولت و دینی

مظهر لطف و جلال و جودی بر خلق — مظهر اوصاف کردگار معینی

شخص تو فرد و سر تو کرامات مر او را — طوبی و تسنیم از یسار و یمینی

همت تو بی برید شک و یقین را — خود تو فراتر ز حد شک و یقینی

ملک ملک را ز حادثات زمانه — از قلم فتنه سوز حصن حصینی

جود و سخاست قلزمی و تو او را — گوهر ارزنده و در ثمینی

نه بجهان حاجت است و نه بجنت — چیره بدشمن ز حزم کماد شه بینی

عقل بصیر و دل خبیر ترا بس — هم ز گمان بی نیاز و هم ز گزینی

راد امینا ز عهد بسته بکن یاد — همت شاید که بر وفاش گزینی

از من

از من نزدت امانتی بود آن عهد — رد امانت بکن از آنکه امینی

حاصل خط من از تو گشت همان عهد

حاصل من سبز کن که ما معینی

بقا عرض کرده است

گرد اندر حرم قرب مقام ابراهیم — زانکه شد در کنف قرب شه طوس مقیم

آفتاب فلک مجد امین السلطان — کز رخش بود جهان چون چمن ابراهیم

بکرم کرد فزون رونق شرع و اسلام — بهنر کرد عیان حشمت بخت و دیهیم

فخر دنیاش مسلّم بد و نیز از ره لطف فخر عقباش کرم کرد خداوند کریم

کرد آهنگ زمین بوس در قبلهٔ طوس با دل خسته و جان دژم و جسم سقیم

شد بطوس از ری و در فرع ز عالم تن برد او را بسوی عالم جان حیّ قدیم

جانش بگرفت ره عرش و ببردند نعشش اندر آن خاک که زنده شود عظم رمیم

خفت اندر کنف قرب شه طوس و یافت دولت سرمد و فیض ابد و فوز عظیم

اندران خاک مطهّر شد و زالایش تن رخ و اندام فرو شست بآب تسنیم

گنج تسلیم و رضا کش بنصیبش کرمی کرد در راه رضا جان گرامی تسلیم

زانکه خشنود از او بود چه خلّاق و چه خلق داد خرّد و جهان ایزدش از لطف عمیم

حالی

حالی از قربت آن ضامن آهوی حرم برد از تربت او مشک باطراف نسیم

الغرض مسند او را چه فرو گستردند زیر طوبی و لب کوثر و در خلد نعیم

کلک دریاش بقا از پی تاریخ نگاشت

وله ایضاً

شد گلستان بقا بر که ابراهیم

بر مه و خور شد و برفشاند دامان اختر برج شرف امین السلطان

سرو برومند باغ دانش و فرهنگ شمس فروزان چرخ حکمت و عرفان

پیش فروغ جبین اختر بختش مهر فرو برده است سر بگریبان

نزد مقام رفیع پایهٔ قدرش چرخ نهان کرده است پای بدامان

دستش بحری که می ببارد بر خلق　　لؤلؤ و گوهر بجای قطره باران

طبعش بحری که می برآرد از قعر　　دانش و حکمت بجای دانه مرجان

آنچه بصد مرد کاران قوی رای　　مشکل باشد به پیش او بود آسان

مرتبه دان است شاه و دید چه در پیش　　او را بگزید بر تمامت اعیان

خواند مر او را امین خویش و بدو داد　　کار دو صد مرد کارساز هنروان

خلقی دارد که باشد از نفحاتش　　گیتی خرم چه از بهار گلستان

راضی و خوشنود از دست خالق و مخلوق　　خرم و خرسند از دست بنده سلطان

ای بتو روی امید خلق خداوند　　وی همه روی تو سوی ایزد منان

روی

روی همه از خلق بر جناب تو تا آنک　　روی بتابد ز تو خدای جهان

یکدل مپسند جفت محنت و اندوه　　یکتن مگذار با حسرت و حرمان

بنده بقا را بدارد کنف خویش

تا خدایت دهد بقای تن و جان

ظهیر سمنانی عرض کرده است

بخت روز چنان آفرید یزدانم　　که عشق سایه او هست در دل و جانم

از آن بسایه او عشق می ورزم همه روز　　که غیر سایه رزی نیست اندر ایمانم

کسی علامتم از عشق سایهٔ یزدان　　کند که بی‌خبر است از پدید و پنهانم

درست خواهی این ناله‌های من بهر دوست　　فراق یار بهانه است و هجر جانانم

مرا جهان جگر شیر و روز پیلان داد　　سپس نهیب بر زنجیر عشق سلطانم

نکوست عاشق یزدان مرا چه ابدالان　　چو دال کرد قد از عشق ظل یزدانم

میان جانم عشقش چه گنج پنهان است　　از آن بصورت بینی همیشه ویرانم

بقد کمترم از ذرّه ولی شب و روز　　نهفته است بدل آفتاب رخشانم

کنم فقیری و چون گنج کی مراست بدل　　غنی‌تر از همه گنجورهای کیهانم

یکی بجبهه یکی سوی و بردار و روی　　من از درش بدگر جای رخ نگردانم

بگو گیسم

بگو گیسم نه عهد و شرط و پیمان بود　　به پیری است همان عهد و شرط و پیمانم

که گر بمانم دل جز بشه نکنش ندهم　　و گر بمیرم هم جان بشه برافشانم

کنون جز او هم از او آرزو ندارم باک　　به غیر دوست من از دوست خواست نتوانم

ز شاه بابه اگر غیر شاه می‌طلبم　　بهانه باشد این و سخط و فرمانم

چو شاه و وان شدم و شاه من آمد شاه　　شدند بنده همه شاهدان ایرانم

بعشق شاه مرا مهر و ماه بنده شود　　مگو فقیر که امروز شاه شاهانم

عجب مکن که من از عشق شاه شاه شوم　　که من ز خویش برون رفته و همه آنم

گر از عجایب گیتی عجب‌تری طلبی　　بیا که تا ات من از حال خویش برخوانم

که روزگار سی و پنجسال کوفت مرا — بزیر سنگ غم شاه همچو سندانم

به پیش تیر فراق و خدنگ هجرانش — نشانه بوده و هم از صبر کرده خفتانم

چه آمدم سپس سی و پنجسال بدو — مگر سرآمده باشد زمان حرمانم

بسان عاشق صدر جهان و دل بدرش — همی بیامدم و راه داد دربانم

مرا بدید و چو خورشید برشکفت مرا — همی ببرد بهمراه زی خراسانم

که من چه ابر بهاران ز درد و فرقت او — همی بباید بگریستن بطهرانم

چنانکه کوچه و بازار و کوی و برزن و دشت — ز آب دیده شود همچو بحر عمانم

هم آتشی برفشد که شعلهٔ او — بچرخ زهره رسد از زه گریبانم

وز آب



وز آب و آتشم افتد بشهر غوغائی — چنانکه گبر برنجاند و مسلمانم

یکی بگوید ای وای خراب شد کویم — یکی بگوید ای وای سوخت دکانم

من آنچنین شده از خلق شهر مکین و پس — نکان درنده بسی جامهای خلقانم

مرا ز دامن شه دست کوته است همی — دو دیده دارد بر لعل جیب و دامانم

عجب مکن که من از دیده لعل بارم از آن — که عشق شاه چو خورشید و من بدخشانم

ز دیده لعل فشانم ز هجر شاه و شعر — بیاد عشق لب شاه شکر افشانم

وصال شاهم یک لحظه بود و گذشت از — چو عمر شاه همی روزگار هجرانم

اگر نه طوس شده مصر و شاه یوسف نیست — چرا من از غم مانند پیر کنعانم

مگر بشارتی آرد کسی بمن از شاه — نشسته بر سر راه اندرین بیابانم

که ناگدام کس آید ز راه و مژده دهد — که شاه آمد و خوانداست تا بمهمانم

که با قد چو کمان و تن ضعیف مرا — بسوی سمنان بینی چه تیر پرانم

سپس ز روی کرم بندگان کوکب شاه — کنند پیش سم اسب شاه قربانم

خدایگان ملوک زمانه ناصر دین — که من بعشقش مشهورتر ز خاقانم

ندیم سلطان کردم گر این چکامهٔ من

وله — ایضاً

به پیش سلطان خواند امین سلطانم

در خم چوگان عشق شاه فتادم چو گوی — لاجرم سر سوده دانم شاه جوی شاه گوی

این دو وین

این دو وین خوی عشاق است اگر جاهلی شناس — نیست جز اندر دل و جانم نه اندر شهر و کوی

چون مسیحا انم که او را جز بدل جای نیست — بر در دل خفته انم تا بو که بینم روی اوی

مردمان گویند کی شاهت ازین بیش طلب — گو من مسکین به انجا رو تو راه طلب پوی

من بعشق او نه زین دانم نطلبس ای برمان — جز میان جان نخواهم کرد او جستجوی

شاه مشکین موی من در هجر سوی خویش کرد — روز من مشکین و تن باریک چنان چون موی

در جوانی عشقش از سیمای مرا موی داد وی — ای شگفتی سپید به هنگام پیریم از سوی

باده پیرافکن عشقش نباشد بس شگفت — گرچه من پیری نبید از زبانی نی جوی

گو بپسند از وکه تا من عشق او دارم بدل — گر ز پای افتم ز سر پویم بسوی او پوی

عزم آن آخر بشاه خویش خواهم برد را | گر براهم کوهها از آهن همی سازند روی

سال من شصت و سی پنجاه است لیکن همین | شاه میجویم در آب و خاک و باغ و مرز و جوی

گاهش اندر کعبه میجویم گهی در سومنات | گاهش اندر آسیای جوی و گاه اندر انجوی

گفت پیغمبر که گر کوبی دری از روی جد | عاقبت آید برون آن در نگاری ماهروی

نیست از صد در جهان کمتر ز من از عاشقش | عیب من کم کن نشنیدی مردمان عیب جوی

عیب شیدایی کسی نیکو بداند عشق شاه | کار گل از رنگ نی بیند الحق نی ز مغز و بوی

مغز گلرا جز ز بلبل نداند هیچکس | کاندرین معنیش چندین غلغل است و گفتگوی

فتح و نصرم عشق اگر بر شاه و بر زم طرفه نیست | هرکجا فتحی و نصری هست عاشق شد بدوی

ناصر الدین

ناصر الدین آنکه نصرت مژده میآرد و فتح | گفت بخاک موکب شه در فزود آبروی

راویان خوانند اشعار تو اندر نزد شاه | شه بدان خندان شده چون گل همی بشکفت روی

گفت عشق بندگان بر پادشاهان نعمت است | ما نغز باشیم تا گویند مغز پیکوی

چونکه ما بر زنده پیلان کوس بندیم شاه | تا رویم از طوس ری ری کامران و کامجوی

فتح از ما شاه و مان کرده جهانگیر ما ظفر

وله — ایضا

بوالمظفر جوست او ما نیز خود بونصر جوی

بدین الم کده شادی بچکونه نتوان کرد | که غم قرین طرب جفت وصل هجران کرد

مباش شاد به پیمان و عهد هر که | پی شکستن عهد تو عهد و پیمان کرد

مبند دل که جهان است گرگ آدمخوار    برای خستن جان تو تیز دندان کرد

به زیر خاک نهان گردش عاقبت گردون    هر آنکه پایهٔ کاخش فراز کیوان کرد

رضای کس ندهد بر مراد کس نرود    خنک کسی که تفکر اساس و سامان کرد

لباس بردگی و زیر وی بپوشید آن    که تن ز کسوت قید زمانه عریان کرد

نظاره کن که به جمشید شد گر و جهان    ببین به رستم و دستان چگونه بستان کرد

بساط و حشمت جم را چنان بهم پیچید    اساس خضر و سکندر چنان پریشان کرد

بنای دهر به باد است و میرود بر باد    ببین به دیدهٔ عبرت چه با سلیمان کرد

دهان و چشم و هوا و هوس شکن جانا    سکندری که تمنای آب حیوان کرد



نساخت کاخ رفیع و نگرد قصر منیع    که سیل حادثه اش عاقبت ویران کرد

زمانه راز قناعت خوانی و خوانم    که اهل خود را بر خوان خویش مهمان کرد

امین سلطان را دعوت نمود و او را جان    شنید و تن به رضا داد و رو به فرمان کرد

سپهر عقل و سخاوت همانکه گاه سخا    ز دست راد وش تقلید ابر نیسان کرد

شنیده ام که به راه خدای ابراهیم    پسر به حکم خداوندگار قربان کرد

ببین چگونه تمیمش ز شوق راه رضا    گذشت از خود و هستی خود فدا جان کرد

خلوص نیت را بین و پاکی طینت    ز شوق در ره جان را فدای جانان کرد

بلی نداشت شه از او صد تقصیر که توان تن    فدای خاک در حضرت خراسان کرد

خرید روضهٔ رضوان و چشمهٔ تسنیم / به نیکیان و غریبان ز بس که احسان کرد

بلی خرید جنان از جهانیان چون او / کسی که خود را مشتاق حکم یزدان کرد

هزار حیف از آن کوکب سپهر جلال / که چرخ شعبده بازش به ابر پنهان کرد

سزد که چرخ کند ناله و جزع گر چه / بناله و جزع و گریه چاره نتوان کرد

بدید چون رخ روحانیان عالم قدس / گسست دام هوا ترک چار ارکان کرد

پرید طایر روحش ازین قفس ناگاه / هوای روضهٔ رضوان و آن گلستان کرد

ظهیر بهر خرد خواست گفت تاریخش / سراغ مدفن و فوتش ازین و از آن کرد

که ز آشیانه برون شد یکی و گفت سروش

بخلد منزل و ماوی امین سلطان کرد

شمس و قمر

شمس و قمر پرتو جبین محمد / کون و مکان عطف آستین محمد

سورهٔ یس رسالتش منشور / آیهٔ طه خط نگین محمد

عالم علوی نبود و عالم سفلی / علت کون ار نبود دین محمد

آدم و نوح و پیمبران همه یکسر / چون مگسان گرد انگبین محمد

صف زده کروبیان قدس ز تعظیم / هم ز یسار و هم از یمین محمد

مه بد و نیم از یکی اشارهٔ دستش / تاج فلک پای نازنین محمد

پشت خم آورده آسمان که ببوسد / از سر تعظیم مر زمین محمد

در سر پل گر گناه پای بلغزد / دست من و دامن محمد

هر که بدل تخم مهر آل علی کشت    کشت نظر دوس همنشین محمد

دست توسل مرا بدامن پاکش    مهر من و آل پیغمبرین محمد

خود چه شود ناپدید ماه بتابد    غیر علی کیست جانشین محمد

سایهٔ لطف حق است امین سلطان    وز دل و جا چاکر کمین محمد

راد علی اصغر آنکه مهر علی را    کشت بدل شد ز جان معین محمد

باد شغفش همواره تا بقیامت    نگهش پاک پاک آئین محمد

هر که بعشق تهی پای قفاوش بنهد

وله    ایضاً

دل انسپارد و بوخط کو شرح اردبند

چون رخ

چون رخ نیکوی او گل نشنیدم بلطف    چون قد دلجوی او سرو ندیدم بلند

نرگس مشکین او جادوگه سحر و فن    سنبل مشکین او جادوگه دام بند

شیفتهٔ روی اوست خاطر پیر و جوان    بستهٔ گیسوی اوست پای دل مستمند

چاکر رفتار او سرو قدان چگل    بندهٔ گفتار او نوش لبان خجند

از پی صید دلم باز کشیده و گشاد    ابروی همچون کمان گیسوی همچون کمند

وه چه پسندد او فتاده از پی عشاق زار    آمده لب دلفریب آمده رخ دلپسند

زلف پریشش پریش کرده دل انس و جان    ورنه بعهد امیر نیست دل کس نژند

امین سلطان که شمس شمسهٔ ایوان اوست    برق حشمت کوکبش بر سر چرخ بلند

آه خدا میکند کوه گران را زجا

چون دل سنگ ترا ناله اش از جا کند

باز دگر گونه گشت عادت گردون	وضع جهان جمله واژگون شده وارون

زاغ زبان برگشاد و نای فروبست	بلبل شوریده حال و صلصل مفتون

گشت بکافور تر چمن و مجمر	خاک که بودی بمشک و غالیه معجون

شب بفراقش چه تیره طره لیلی	روز بکاهش چه خسته قامت مجنون

باد که بر شاخ و شخ بجنبه فشاندی	دانه لعل مذاب و لؤلؤ مکنون

ریزه الماس ریخته است بصحرا	خورده کافور ریخته است بهامون

میغ و مان

میغ و مان در دمن ببیخت اهرن	مور نهان اندرو چه خاطر هارون

مهر چه ذوالنون بابر تیره نهان شد	بود مگر تیره ابر ماهی ذوالنون

یا که مگر چور اب بود که ازوی	حالت جمشید شد گشت دگرگون

باغ زتن برفکند جامه زیبا	زاغ زبر برکشید کسوت اکسون

با همه تری که ابر داشت چرا کرد	خشک تن ارجوان و شاخ ارجون

نخل بزر و زسیم صرصر بر خویش	چون ببر وام خواه مردم مدیون

غارت نسرین نمود لشکر تشرین	تا بچمن زد بگاه بام شبیخون

شد سر کانون گذشت موسم آذر	آمد و کانون خوش است در گه کانون

آذر اگر رفت ماه کانون آمد — آب چه آذرسست و آذر کانون

روز اگر کاست گو بکاه که باشد — روز خداوند دین و دولت افزون

کان کرم را و امین سلطان کز کف — گرد برآرد ز قعر دجله و جیحون

از دل و دست است رغم قلزم و عمّان — وز رخ و رایت رشک انجم گردون

تا تو بمردی قرین توان شد قارن — گر ز غش پنجه بر نتابد خاتون

هر کس مضمون خواسته است فشان — تو بکسی گر تو خواست خواسته مضمون

نسبت لفظ تو با گهر بچه ماند — نسبت ما معین بقطره شیون

جاه تو آفاق را محیط شد آری — نقطه بباید محیط هیات پرهون

از اثر هیبت

از اثر هیبت و مهابت افسرد — بر رگ شریان دشمن تو چنان خون

گر رگ او خون توان برآرد فصّاد — گر به تیر خون برون شود ز طرحون

دین پیمبر را تویی مروج احکام — شرع نبی را تویی مقوم قانون

کشور ایران ز یمن امن تو آباد — جان جهان باد بهر مهر تو مرهون

الفت شاه جهان تنو نو آری — الفت عیسی بنود جز که شمعون

میکند از یمن مدحت تو درین نظم — مضمون بر لفظ نار و لفظ مضمون

مدحت تو شیوه من آمده اکنون

هم سخن و مدح است چیره بقطران — هم سخنام تو راست فضل بفضلون

تا که شود کم بهای روز بامان    تا که شود قدر شب بکانون افزون

عمر تو افزون و از عدوی تو کم تم    راد زغم سینه اش چو تابه کانون

شام تو پیوسته قدر و روز تو نوروز    وقت تو همواره سعد و بخت تو میمون

کام امیدت ز شهد شادی شیرین    جام وجودت ز راح راحت مشحون

ناصح تو جاودان ز دولت شادان

حاسد تو روز و شب بکلبه محزون

گوهر عرض کرده است

عشق در جسم مردمان جانست    هر کرا عشق نیست حیوانست

آدمی را

آدمی را که عشق یاری نیست    شد محقق که جسم بی جانست

مرد بی عشق را بهمه شمار    گرچه اندر لباس انسانست

هرچه در پیش عقل هست محال    همه در نزد عشق آسانست

عقل مانند شحنه است ولی    عشق صاحب مقام خاقانست

عقل باشد بفکر مستقبل    عشق در عین حال وجدانست

عشق را ابتدا و پایان نیست    عقل را ابتدا و پایانست

عقل چون آتشی در آهن و سنگ    عشق چون شعله فروزانست

عقل و نفس و صنایع و اوهام    جمله از نار عشق سوزانست

عقل همچون عصا بدست کلیم    عشق اندر مثال ثعبانست

عشق بینا بود بعین شهود    عقل اندر دلیل و برهانست

عقل چونان پیمبری مرسل    عشق ایب مناب یزدانست

عقل مردان کافیند ولی    عشق در رتبه شاه مردانست

دوش از پیر عقل پرسیدم    که بگو این چه مکر و دستانست

آن فلان بن فلان باین حمق    کی سزاوار صدر ایرانست

به تبسم دهان گشود و بگفت    صدر اعظم امین سلطانست

بار الها بحق حسن و عشق    که در او عقل مات و حیرانست



مانی اندر جهان بعزت و ناز    تاکه این دور چرخ گردانست

تو چه بحر سخا و مکرمتی    گوهرت روز و شب ثناخوانست

چون ز سر ضمیرم آگاهی

با تو دیگر چه جای عنوانست

آنکه در جسم مردمی جانست    راستی را امین سلطانست

مرد از تربیت بزرگ شود    او مربای دست سلطانست

آن بدربار شه بزرگ وزیر    که از و خصم شه هراسانست

چون کف جود را گشاده کند فلکش زیر بار احسانست

صاحبا گرچه ز اقربای رهی در ایران زمین فراوانست

لیک من بنده را نجیب نجبه ما به الامتیاز چندانست

که نه در حد حصر و تعداد است هم نه درخور و عد و بیانست

دست خطم سلیب الامثالست طبع شعرم عدیم الاقرانست

جامه و خامه ام بهمت تو رشک ابن مقله شرم حسانست

اینک این خط و اینک این شعرات اینک این فقرات و دیوانست

چار و ده سال رفته تا که مرا یک ستصوابی ز میزانست

نیت قابل

نیت قابل ولی کنم اظهار بر بسالی سه پنج تومانست

رقم حضرت ولیعهدی هست حاضر چه جای کتمانست

هست اندرون سه سال تا رسید آشکار است این نه پنهانست

قطع مرسوم قطع حلقوم است این سخن گفته حکیمانست

حکم فرما سه ساله را بدهند از رهی عرض و از تو فرمانست

تا که این نه سپهر نیلی فام گرد شش گرد آخشیجانست

سالکان ادکیج افشانست

هجو این قافیه که سامانست

گوهر عرض کرده است

ای که در جسم اهل دل جانی     همچنان جان نبود تو جانانی

در فلک آفتاب رخشانی     در زمین ماهتاب تابانی

هم بباطن معین درویشان     هم بظاهر امین سلطانی

در فن شرع اهل تحقیقی     در ره عشق شخص عرفانی

همه شبها بسیر عالم قدس     روز در نظم وضع انسانی

محو در ذات واجبی شب و روز     گرچه اندر لباس امکانی

در مقامات

در مقامات سیر غیب و شهود     هم دلیلی و هم تو برهانی

عارف صدق و کذب ظاهر خلق     کاشف رازهای پنهانی

در که حال خامشی و صبر     در مقام سخن سخندانی

در که آزمایش کم و بیش     همچو مرآت و همچو میزانی

رسته از زن طبیعتان جسود     مرد مردانه یار مردانی

از بد و نیک خلق رسته بصدق     فاضل نیک و بد چه فرقانی

محسنان پیش همتت محتاج     زانکه ذوالمنن جود و احسانی

هست گوهر مثال قطره خورد     در بزرگی تو بحر عمانی

او بود رشحه‌ای ز رحمت تو / در عطا چون تو ابر نیسانی

گر عنایت کنی بما چه عجب / مور لنگ است و تو سلیمانی

رمضان است و ماه رحمت و خیر / خود درین راه اهل ایقانی

ما بخوان عطای تو مهمان / تو بخوان خدای مهمانی

تا بود نام جود باقی باش

زانکه این پایه را تو بنیانی

طغرل عرض کرده است

چون مرا پیر مغان راهبر کامل بود / در ره عشق نخستین قدمم منزل بود

من خود او

من خود او بودم او من ولی از بهر صلاح / تن خاکی به میان من و او حایل بود

هر چه قسمیم درین مرحله بی پایان بود / هر چه کشتیم درین مزرعه بی حاصل بود

شکوه از بیدلی اندر بر هر کس بردم / دیدم آنهم چه من کشته دل بسمل بود

دردم کشته شدن غم بدلم راه نداشت / گر غمی بود ز دیر آمدن قاتل بود

من نه تنها ز سر زلف تو بودم مجنون / بلکه دیوانه این سلسله هر عاقل بود

بجز از وصف لبت هر سخنی هذیانست / بجز از عشق رخت هر عملی باطل بود

من چه پروانه همی سوختم از رشک و همه / بجز از مجلس من شمع بهر محفل بود

از مه و مهر چرا شعله افروخت فلک / گر از پرتو خورشید رخت غافل بود

تا ابد فخر کند آب و گلم بر همه چیز    از ازل مهر علیم چه در آب و گلم بود

در همه آب و گلی مهر علی جا نکند    مگر آنکس که چه من آب و گلش قابل بود

هر چه گفتیم و شنیدیم بعالم طول    بجز از مدح علی مهمل و لاطایل بود

غیر مدح فلک جود امین السلطان    که غلامی علی را ز ازل مایل بود

آسمان قدر را از جود مرا کامل کن

اکه از روز ازل فطرت تو کامل بود    7

کاشن عرض کرده است

من ضامنم که هر که بحق التجا کند    حق از کرم حوائج او را روا کند

بازاست

باز است تا سحر همه شب در که کرم    کو خسته که بهر گشایش دعا کند

هر شب منادی در دولت سرای دوست    بر طالبان راه حقیقت ندا کند

کای رهروان کعبه مقصود با شما    در راه عشق قطع مراحل خدا کند

سلطان اغنیاست گدا گر بجان و دل    خود را ز فقر در ره جانان فنا کند

زاهد خلاص از غم زهد و ریا شود    گر اقتدا ز صدق بر اهل صفا کند

مرد خدا به بحر بلا غرق اگر شود    خود را خدا کشتی او ناخدا کند

آن هشت منزلی که سر راه سالک است    عارف بیک قدم همه را زیر پا کند

در عشق صنعت است که مس وجود را    چون کیمیا بیوته بهجران طلا کند

در دست درد هجر که غیر از طبیب عشق　　مشکل کسی بعقل فلاطون دوا کند

غیر از امین سلطان گلشن دین یار　　کو منعمی که رحم بر احوال ما کند

ما غرق بحر قهر و فنائیم و او علیت

ما را خبر او که از غم هجران رها کند

گوهر عرض کرده است

7

جانا بگلستان بنو و چون رخت گلی　　در بوستان چه زلف سیاه تو سنبلی

کاکل نهفته چه شب قدر و زلف را　　کردی قرین روز عجب زلف و کاکلی

گردم

گردم قبول روز ازل بار عشق تو　　لیک این دل ضعیف ندارد تحملی

روحانیان اگر بجمال تو ننگرند　　در ملک دلبری نرسد شان تجملی

من روز و شب ز عشق تو اندر ترنمم　　گویا تو نوبهاری و من کهنه بلبلی

زین رشته منفصل نشود رهروی که زد　　بر دامن ولای تو دست توسلی

از فضل و بذل و جود و سخا دان مردمی　　گر در زمانه است کسی را تفضلی

در دوره تو پر شد از احسان ایاغها　　با چون منی خراب چه داری تغافلی

بی آب آتشین من خاکی شدم کباب　　جانا سرم فدای هوایت تسلسلی

بهر امین سلطان که هر گرد کار　　خواهد دوام عاقبتی بی تزلزلی

ز آنرو که با علی ولی باشدش مدام      از راه صدق و منهج عرفان یگانگی

هر طایری که نیست بمنت نگار او

باز اجل بر او زند از خشم چنگلی

ناصر عرض کرده است

6

بشری لنا معاشر الاسلام قد بدا

پاشید نور جلوه گری فر کردگار      پوشید جامه بشری شخص کبریا

بگرفت

بگرفت رنگ شکل بشر خالق بشر      پذرفت شکل عکس خدا صورت خدا

در عالم شهود شد از عالم وجود      آنکس که روت ستی این عالم بقا

واحد دو شد ولو بخلاف خرد ولی      نی منفصل بیکدگر و نه زهم جدا

شرکت بهم گرفت وجوب وحدوث را      لی آنکه امتزاج بهم یابد این دو تا

از یکطرف حدوث مجرد ز امکان      وز یکجهه وجوب مقید بحرف لا

یعنی قوام یافت ز قائم نظام دهر      بگرفت رنگ و رونق هم ارض هم سما

رخشنده نور یزدان مهدی که بود هست      پاکیزه گوهر صدف صلب انبیا

ز هیبت قهر او اثرش محنت و عذاب      شهدیست عهد او اثرش صحت و شفا

در نیمه اش برآید تفریح از تعب | در نیمه اش نشاید تسبیح بر عصا

بانشاه و لایش مل ریزد از سحاب | بارشحه عطایش گل خیزد از گیا

کرده نظام عالم امرش بکارنیز | داده قوام گیتی حکمش بکارشا

اکنون که با غمش نگزیده است اتحاد | و آنکس که از لبش نشنیده است مرحبا

گر فی المثل خلیل بود خوان فضل | گر خود چه جبرئیل بود گوش و غنا

ناصر عنان خامه بکش از پس ازان | جولان مرکب تو نیابد درین فضا

مدح امین سلطان از جان کن ای نجات | اکرامت است شنا

معیار عقل و دانش و مردی و مملکت | پنهان ملک و ملت هم راز پادشا



نه ابتدا در او متصور نه انتها

رایش نموده کار قضا از روی ثبت | قدرش گرفته اوج سما از زیر پا

هر بنده که خدمت درگاه او کند | جاریست حکم او به همه خلق چون قضا

چون او کند اطاعت خسرو بجان اگر | گردون بود مطیع بجانش بود روا

چون او خطا بخدمت خسرو نمی کند | شاید بخدمتش ننمود چرخ را خطا

چون اولی مصالح دین و دولت

شوکت عرض | کرده است

کرده همه مصالحش آماده از خدا

سال هجری هزار و سیصد بود | که ز ایران کریم دوران رفت

آن وزیر بنام ابراهیم — بجریم قدیم الاحسان رفت

جان براه شه خراسان داد — در پناه شه خراسان رفت

نقش کرا امین سلطان بود — بجوار امین سبحان رفت

از جهان و جهانیان بگذشت — بامید رحیم و رحمان رفت

کلک شوکت از آن پی تاریخش

وله

ایضاً

زیب فردوس امین سلطان رفت

امین سلطان دربار شاه را دستور — که بخوی خلیل و بنام ابراهیم

نظام ملک فرو و قوام دین بیخ — که شهره گشت نظام و قوام ابراهیم

ولی براه

ولی براه خراسان و نیمه رمضان — ختام یافت قوام و نظام ابراهیم

بپای بوس رضا چون بخاک طوس شد — روا مراد و برآمد مرام ابراهیم

چه خوش سرود بتاریخ فوت او شوکت

جنان و کوثر و طوبی مقام ابراهیم

المعی عرض کرده است

آنکه گوید که من سخن دانم — در سخن اوستاد دورانم

من بسر چشمه سخندانی — بهر او همچو آب حیوانم

من بدریای فضل و کان سخن — در خوشاب و زر شابانم

بنده را د که سرودن شعر — رشک برده است لعل و مرجانم

گر سخن جان شود بملک هنر — من به تحقیق خالق جانم

من بعلم و عمل یکی بحرم — من بفضل و هنر یکی کانم

من به بحر کلام همچو نهنگ — من بکوه و قفار ثعبانم

هرچه خواهی ز در و لعل و گهر — بطلب از رهی که عمانم

گر تو باشی بر اسب جهل سوار — من بمیدان تو گوی و چوگانم

من نه سلطانیم بملک سخن — لیک او را امیر و سلطانم

من نه قاآنیم بسرقت شعر — که بر او او کتای قاآنم

من نه شیبانیم

من نه شیبانیم ولی گویم — در جهان فخر آل شیبانم

من نه چون شاعران سامانی — که بر آنها امیر سامانم

در مدایح اگر شوی قائل — من ابوالقاسم خراسانم

بر عزیزان عطار روم بقلم — لیک بر دشمنان چه کیوانم

در مدایح مرا ید بیضاست — لیکن اندر ثعبانم

بحر مواج و کشتی و هنرم — معدن عقل و کان عرفانم

در سر خوان حکمت و توحید — خورد و تر لقمه ایست لقمانم

مر مراست در که تحقیق — حکمت و علم اهل یونانم

فقه و تفسیر و حرف و منطق و نحو همچو جان درک است و شریانم
در معانی بیان و علم بدیع در عروض و اصول میزانم
در حساب و کتابت و انشاء در نجوم و سیاق پنهانم
علم رمل و قیافه و تعبیر هست بنهفته اندر ایمانم
در ره شرع مصطفی بوذر در که زهد همچو سلمانم
نام اگر خواهیم غلام حسین که بدوران اوچ ایرانم
اصلم از ملک فارس با کوش مسقط الرأس گشته طهرانم
از خوانین زند گران زند بر عدو همچو برق سوزانم

جد من

جد من شه کریمخان ولیک که منش یادگار دورانم
مادر من ز خاندان رسول که از او بوده شیر پستانم
با چنین فر و فضل و اصل و نسب کیست کاید برون ز میدانم
هر که خواهد زند فراشتی من برآتش سپند و سندانم
من بهر روز همچو خور طالع من بهر شب چه ماه رخشانم
در بروج قوت و همت همچنان اختر درخشانم
نیستم آنکه چرخم از آزرد من ز گیهان نه زار و پژمانم
نیستم آنکه این سپهر کند همچو زلف بتان پریشانم

چرخ نتواندم کند زندان		که نه مسعود و سعد و سلمانم

من خداوند آنچنان دانم		که کند مبتلا بزندانم

شش جهت را بحکم من آورد		بدهد ملک چار ارکانم

زانکه من زین سپس بنظم و شرف		بنده از امین سلطانم

آن وزیری که در مدیحت او		همچو طوطی شکرستانم

آن امیری که باغ شوکت او		منش دیگر هزاردستانم

آن دبیری که روضهٔ مجدش		من در او بلبل خوش الحانم

ای خدیوی که از جلالت قدر		که بود مدحت فراوانم

تو گر

تو گر احمدی بخلقت و خلق		که مثل در زمانه حسانم

موری ار از تو بنگرد لطفی		بجهان گوید او سلیمانم

سنگی ار در کف تو گیرد جا		گوید او گوهر درخشانم

هم بعهد جلال تو خفاش		گوید او من چه ماه رخشانم

ذره گر بر رخ تو گیرد جای		گوید او من چه خور درخشانم

ز تو پروانه گر کند پرواز		گوید او مشعل فروزانم

گر بشیطان ز تو فتد نظری		بجهان گوید او که رضوانم

درد اگر از تو بر کسان برسد		گوید او من شفای درمانم

مرده را تو گر کنی زنده گوید او من مسیح دورانم

شاعری را که تو کنی احسان گوید او من عبید ذاکانم

در کف کافی تو میگوید کرم من چه ابر بارانم

نی نه ابرم که ابر گریان است لیک من در نوال خندانم

دود مطبخ سرای تو گفت گوید ار من چه ابر نیسانم

سخنی را که تو فرو خوانی گوید او من کلام سحبانم

قلمی را که تو بکف گیری گوید او من بخصم ثعبانم

قطره را که تو برافشانی گوید او من چه آب حیوانم

مطلبی را

مطلبی را که تو بفرمایی گوید او چون قضا شتابانم

بکف گفتت از حله خاری گوید او من چه غنچه خندانم

شوره زاری که تو براو گذری گوید او من بهار گلستانم

ای بزرگی که آسمان قدری منت اندر مدیحه سحبانم

آفتاب جهانی و چه شود گر بتابی بقدر غر بانم

آرزوی من آن بود بجهان که شماری ز جمله اعوانم

مر مرا بهر خدمت دولت بخشش توقیع و خط فرمانم

تا کی آب رخ فرو ریزی بهر یک لقمه نان دونانم

تا کی انجد الکان جهان / همچو گنجی بکنج ویرانم

ای بلند اختری که در شب و روز / مدحت تو شده است عنوانم

آنچه توصیف خویشتن کردم / بگذر از گفته های هذیانم

همه دانند و من که من بر تو / چون یکی کودک دبستانم

بهر سر مشق خویشتن شب و روز / مطلع شعر تو فرو خوانم

من نگویم که من سخندانم / لیک در قالب سخن جانم

المعی تا مرا تخلص باد / به ثنای تو منیت نسیانم

جناب عرض / برهمه دوستان تو نورم / گرد دات
بر عدوی تو همچو نیرانم
زهی مهرش

زهی مهر آرام جان راحت دل / فراق تو دشوار و وصل تو مشکل

روانبخش لعل تو اعجاز موسی / دلاویز جور تو جادوی بابل

بموییت پریشان مرا جمع خاطر / بروییت فروزان مرا شمع محفل

نگویم که بیمهری اما نداری / سر مهربانی بدین زار بیدل

بغیر دل من که دیدست صیدی / شتابان بجان سوی صیاد قاتل

مرا ماند رشک روان پای در گل

اگر آگه از حال وامانده گانی / بگو تا برانند آهسته محمل

گرفتم که از من بریدی و رفتی / ثمر زین جدائی بگو تا چه حاصل

بجز گریهٔ دردمندان بکس بجز نالهٔ مستمندان بدل

ستمگسترا ایکه در بند داری دل سینه ریشان به مشکین سلاسل

بعهدی که بستی و آخر شکستی بسوگند من در عهود اوایل

بداغی کز و خود دلم نیست واقف بدردی کز و خبر تو کس نیست غافل

چنان صعب ماند مرا دوری تو که هجران دستور سلطان عادل

امیر فلک شان امین شهنشه خداوند اعزاز و دارای باذل

علی اصغر از او دستور شه کو دهد حاصل بحر و کان را بسائل

بدوران عدلش که از وی که باشد بجز چشم خوبان سوی فتنه مایل

الا ایکه

الا ایکه با یک عطایت ببخشی دو صد حاصل بحر و کانرا معادل

تو خورشید نصف النهاری و هرگز بنورت نگردد قرین ظلمت و ظل

تو گردون عالی مداری و دایم جهانرا بهار آوری از فیض سایل

تو چون سرو سیمی و جانم از تن چه آئی تو جان باز آید بمنزل

زهم بگذرد رشتهٔ ملک و ملت بپاشند از هم گروه قبائل

که بی حضرتت فتنه زاید بدوران بجنبش اعالی بنوع اسافل

بیکبار ارکان گیتی مشوش به پیوند اوضاع دوران محامل

بهر جا روی بازگشت تو بادا باقبال مقرون با جلال واصل

ز مهجوری خدمت گر شکایت نویسم بسوزد قلم با انامل

به شکرانهٔ نعمت گر حکایت بگویم همی بشنوم در قبائل

دعاگو و مدحت سرا شو خدایا که شد این دو آیت به شأن تو نازل

الا تا ذهاب و ایاب است سر را بسیر مراحل بطی منازل

ذهاب تو بادا به ادبار دولت

ایاب تو بادا به اقبال عاجل

بر چشم من از هزار پیکان هستی از بهر نثار ره جانان هستی

سنجر عرض هرگز بطواف کعبه ام حاجت نیست گر دوست

تا قبلهٔ من امین سلطان هستی

مظهر الطاف

مظهر الطاف و عدل خویش را پروردگار خواست تا اندر جهان سازد پدید آشکار

شهریار شهریاران جهان را برگزید هم جهان را زیر امرش کرد هم جای قرار

ناصر الدین ابوالمظفر خسرو صاحبقران تا جدا تاج بخش و تا بآدم تاجدار

همچو او لشکرکش و دشمن شکن شه کس ندید نی ز روم و نی ز عجم نه از عرب نه از تتار

برد و دوزد و زد به تیر و تیغ آتشبار خویش فی المثل خصمش بود گر رستم و اسفندیار

چون گران سازد رکیب و چون سبک سازد عنان نشنود از دشمنانش کس بجز از الفرار

اختران چرخ هشتم راهی آرند زیر آسمان از لشکران او اگر بندد حصار

کارزار آید بر آن لشکر که روزی در مصاف اندر آیند و ببینند از شهنشه کارزار

نیم گیتی باشد او را هم بر آن نیم دگر
نگذرد چندانکه گردد حکمران و کامگار

من حدیثی طرفه دارم عرضه میدارم بنظم
تا ز لطف شه شوند آگاه خلق روزگار

شاه را چون لشکر و کشور بنظم است و بامن
گاه گاهی میکند میلش همی سوی شکار

هم سبب آنست کین شاه جهاندار از کرم
می نخواهد وحش و طیر از نعمت جود برکنار

زانکه دانسته است تا از تیر او گردند صید
وحشیان را باز دوخته است چشم انتظار

تا مگر تیغ شهنشاهش نماید صید خویش
شیر گردون میبرد حسرت بشیر مرغزار

صیدهای دشت را سر در کف در راه چشم
تا همی گردند صید شهریار نامدار

آهوان کوه و صحرا زین بشارت شادمانند
کو بدارش شه ز بهر صید میگردد سوار

هر که جان

هر که جان بدهد بپای شه بیابد زندگی
زین سبب باشد فزون از انجم او را جان نثار

خسروا شاها چه جود عام تو شامل شود
انسیان را در بشهر و وحشیان را در قفار

آشکار است اینکه گر احسان و انعام ترا
تا بمحشر بشمرد کس در نیاید در شمار

چاکرت سنجر که پرورده است از احسان تو
قطع انعامت دو سالست اینکه بنمودش فگار

هر زمان گیرد فرا الطاف تو بر کائنات
چون فرو گیرد مر مداح را پیرار و پار

خسروا در پیش احسان تو انعام رهی
نیست چندان ضرب هفت و نیم باشد

وامحش سازم بنقد رنج در ضرب عدد
در شمر خوانندشی تومان از زر عیار

بخشش این مختصر بر گنج شه نارد زیان
لیک بیرون آورد از مفلسی مدحت گذار

تا همی باشد معادن جایگاه سیم و زر		تا همی مرجان و لؤلؤ را مکان باشد بجا

سیم و زر بخشی بمداحان و گویندت همی

مدحهای نغز و دلکش همچو دُرّ شاهوار

به سوی دارامان راد امین سلطان باز		کشید موکب فیروز با دو صد اعزاز

و باز قلهٔ قاف جلال و مجد گزین		همای دولت و سیمرغ فر کند پرواز

غلط غلط نه همایون همای سیمرغ		نه در حقیقت عنقا ز رخ بفرض مجاز

که چتر آصف ثانی معین خسرو عصر		رسد ز ری بسوی قم ابا ظفر و نیاز

سمی زاده

سمی زاده وسط دو عالم صغر		که نه بخاک درش هر صباح نماز

بهر زمین که فتد سایهٔ مظلهٔ او		بامن و عافیت و خرمی شود انباز

وزان دیار که رخت جلال برگیرد		قرین محنت و اندوه و درد و سوز گداز

برای چه کمر بسته بهر خدمت شه		زمان زمان رسد از حضرت شهش اعزاز

چنان بسنجد میزان راستی شه را		که نزد محمود آید محل روان ایاز

سواد ملک و ملل زو چنان طراز گرفت		که از بتان پریروی شهر بند طراز

ابا رفیع جنابی که سوی خاک درت		زند و قطرات نسرین چرخ در پرواز

بگاه رزم چه برق جهنده دشمن سوز		بگاه بزم چه ابر بهار دوست نواز

تو آن بزرگ امیری که سوی درگه تو　　همی بیاید از کعبه کاروان حجاز

ضمیر پاک تو با دفتر قدر همسر　　صریر کلک تو با منشی قضا دمساز

بدانچه نقش پذیر است او بدان تقدیر　　بهر چه رهگذار است او برین آواز

بزیر سایهٔ چتر تو مهر در تک و پوی　　بگرد پایهٔ تخت تو چرخ در تک و تاز

بدان زمین که تو دست نوال بگشائی　　بده بباد غبار سؤال و حاجت و آز

مشاطه وار برآراست عدل تو دوران　　چه نو عروس که آید سوی حجله ناز

ز پاس شحنهٔ عدل تو ایمنست جهان　　که کرده جای کبوتر بچنگل شهباز

اگر هوای تو پروانه را کند یاری　　دگر بزرم نبیند ز شمع سوز و گداز

زنجی

زنجی دل ضعیف نشان دهد آن　　فتاده است از آن روی در شکنجه گداز

همیشه تا که نشاط است باطن همدم　　همواره تا که سرود است با نشاط انباز

ترا نشاط نشاطی قرین راحت و امن　　ترا سرور سروری قرین نعمت و ناز

بخادم الفقرا گر عنایتی داری　　که کرده او میان سخنوران ممتاز

چنان بود که عروس کمال زنجی

بحجله گاه کرامت هزار گونه جهاز

در آرزوی جمال تو بس فکار دلم　　ترحمی کن و مگذار مستمند صنم

که هست خیل خیال تو هر طرف بکمینم

نمیرود غم عشقت برون ز آب و گل من | که در نخست بمهر تو کرده اند عجینم

مرا ز مرگ امید خلاص نیست که ترسم | ز دست عشق تو آسوده در عدم ننشینم

خوشم که یک نفسم پیشتر ز عمر نمانده | بشرط آنکه در او یک نظر جمال تو بینم

مسیح درد دلرا علاج میتواند | کجاست معجز یک خنده زان لب نمکینم

بجستجوی تو سرگشته همچو دور سپهرم | براه عشق تو پامال همچو خاک زمینم

خوشا سعادت و طالع که زیر سایهٔ قدت

بدفع فتنهٔ ایام باد حصن حصینم

خیزو

فدا عرض کرده است

خیز و نو کن نشاط را قانون | ز آب تشرین و آتش کانون

با دف و عود و بربط و مزمر | با نی و رود و شسندف و قانون

شهد و شکر بخواه و شاهد و شمع | نقل و بادام و بادهٔ گلگون

عود و صندل بسوز در مجمر | مشک و عنبر بسای در هاون

گرم کن حجره و شبستانرا | ز آتش لعل و آب آذرگون

مه کانون رسید و نوبت دی | نوبتی دوش بر زد از گردون

باز پوشید ابر دی ماهی　　　باغ را جامه از سپید اکنون

گشت بیمار نرگس مسکین　　　زاغ شد تا بباغ گل مسکون

باز از برف شد چو اصل رنگ　　　دره و کوه و وادی و هامون

شوشه سیم شد بکان سیماب　　　بی دم و کوره بوره و ایرون

تل کافور گشت صحن چمن　　　از سپیه ابر دی مه کانون

آنکه دارد بهر سر مویت　　　صد دل زار بیقرار نگون

بعد عمری که کامم از غم تست　　　تلخ تر از عصاره افیون

چه شود گر شبی بمجلس انس　　　سرخوش افتی ز باده گلگون

تا من

تا من از شوق سر مرا یکبار　　　بنهم آیت به پیرامون

بوییت آن دو سنبل مشکین　　　بوسمت آن دو پسته میگون

چینم از عارضت گل سوری　　　بچشم از خطت بدل معجون

ماهرو دلبرا بتو قسم　　　ننهم پای از وثاق برون

مرنه بینی که شدت سرما　　　برده است از تنم ثبات و سکون

سردی دی نگر که همچو جمد　　　گشته افسرده آتش کانون

خوشتر است آذر اندرین دو مه　　　که بار دی بهشت آذریون

داد سرمای دی ز ابر بروز　　　آنچه بد سیم سوده اش بگون

بار گستر فرش سیمابی     برف در کوه و وادی و هامون

از چه عریان شدند باغ و چمن     گر بیاید به تیر جامه فزون

پوستینی خوش است از سنجاب     که ز سرما خزم در او اکنون

بایم این خرقه را مگر تشریف     زانکه هستم ز نعمتش ممنون

آن سپهر جلال را خورشید     وان جهان کمال را گردون

فضل و دانش ز داد او آزاد     محنت و غم ز پاس او مسجون

ای ز لعل تو کان لعل خجل     وی ز قد تو سرو کشمر دون

وی بهر تار زلف مشکولت     دل زار دو صد چو من مفتون

قامت

قامتت رشک سرو کاشمری     رخت آزرم نقش انگلیون

عاقلان را عقال عشق گسست     بند زلفت که الجنون فنون

خیز و از بهر دفع این سرما     آتشم بر فروز در کانون

نوشداروی جسم بجام فکن     تا ز دانش شوم چو افلاطون

می گلگون چو گونهٔ لیلی     لیک پر شور چون دل مجنون

زان شرابی که کودک ار نوشد     برتر آید بحکمت از اهرون

تا دل آسوده از مدیح امیر     کنم آفاق پر در مکنون

ای دلم در خم سیه زلفت     همچو تیهو بچنگل طیغون

غم عشقت گزنده چون افعی    زهر هجرت کشنده چون افیون

هیچ دانی که در چه تدبیرم    رای نیکی است در دلم ایدون

همچو طاوس چند رنگ برنگ    شوم از روزگار بوقلمون

باشم افکنده سر چه بوتیمار    بهر نانی دو نزد مردم دون

زین سپس رو نهم بدرگاهی    که خم از بهر سجده‌اش گردون

آنکه عمان ز جود اوست پرآب    کان لعل از عطای او دل خون

آنکه سلطان دهر راست امین    و آنکه عالم ز عدل او مأمون

هر جلالت بشخص او توأم    هم سخاوت بدست او مکنون

رای شمس

رای شمس صدور علی اصغر    که جهانی بمهر او مرهون

دانش اندر ضمیر او مضمر    حکمت اندر نهاد او مخزون

کشور از فر همتش آباد    عالم از فرط نعمتش ممنون

با کفش جاه و اقتدار چنین    با دلش لطف و مرحمت معجون

محنت و شر ز سطوتش محصور    فتنه و غم ز صولتش محزون

نام حاتم شد از عطایش طی    فضل جعفر ز بذل اوست زبون

بخشد اندر دمی هر آنچه بعمر    کرده بد گرد سیم و زر قارون

رام فرمود رای مهر منش    چرخ دون را که توسنی است حرون

کلک او رزق خلق را ضامن | کرم و جود در کفش مضمون

از کتاب فضایلش بابی | نشود جمع در دهور و قرون

هر که جز بندگی او طلبد | باشد از سود آنجهان مغبون

ای فلک قدر سرور یکه بدهر | بر تو شد منکشف علوم و فنون

در دلم غیر بندگی درت | نبود هیچ مضمری مکنون

صد چه من گر خوریم از خوانش | نشود نعمتش کم و افزون

چند باشد ز تلخ کامی دهر | دلم افگار و خاطرم محزون

هان فدا گو دعای صاحب را | چند از این فسانه و افسون

تا بود

تا بود دی مه از پس آذر | بعد تشرین هماره تا کانون

گلشن عمر او ز رحمت وی

باد از لطف کردگار مصون

وله ایضاً

این کوی تو یا که سومنات است | وین روی تو یا منات لات است

این ساعد و پنجهٔ نگارین | یا موسی و دست معجزات است

برد از دل من سکون و آرام | زلفت که نگون و بی ثبات است

آن عقدهٔ گیسوان پرتاب | حلال عقود و مشکلات است

جان ز آتش عشق سوخت هیهات — من تشنه و عالمی فراتست

ای لعل لب تو چشمهٔ نوش — لب تشنه نگر که در فلاتست

با سرو سهی را چه نسبت — تو روح مجرد آن نباتست

ز آن خرمن گل شمیمی آخر — ما را بمشام جان زکواتست

روی تو بهشت جاودانی — گیسوی تو عروه النجاتست

چشمان تو هیچ امر دستور — هم مایهٔ عمر و هم مماتست

کیهان هنر امین سلطان — کش شبهه خلاف ممکناتست

وله — منبع نظر از لقای منظور — ایضاً

در گوش فدا چه ترهاتست

نگار مهوشم

نگار مهوشم ایدر دل از دو زلف تو تاب — ز جای خیز و بساغر بریز بادهٔ ناب

دمم ز دی شده سرد و نسیم زان کن گرم — که می بدی بفسرد و زد و شم چه خاک و آب

ز آب تشرین آتش بزن بکانونم — کنون که سردی دی میزند بر آتش آب

جبال بال چو اصل کشود خون بظلم — بده ز بلبلهٔ ای طره ات چه پر غراب

سیاه طره بتا شد جهان ز برف سپید — بتاب چهره ز روم کنون ز سرخ شراب

تراست لرزان چون جسم من رسید [شب سرد] — دو نافه مشک تتاران دو طره پرتاب

مراست چو ناکه مجمر [سوزان] اندر روی — روان ز بحر بدخشانی اند و لعل مذاب

بتا بیا که بکنج وثاق رخت بریم — فراهم آریم آرام و عیش را اسباب

کنون نه موسم صحرا بود نه گاه چمن / خوش است کنج شبستان و عیش با احباب

ببانگ بربط و طنبور و غلغل مینا / بنغمه دف و مزمار و تار و عود و رباب

من و تو خفته و هر یم و خفته آن خوشتر / که در زمان همین خواجه باشد اندر خواب

ترا است فتنه ز چشمان مست شعبده باز / مرا است فتنه ز اشعار همچو در خوشاب

شکر فشانیم اندر جهان من و تو ز لب / تو از تبسم شیرین من از کلام عجاب

ز شعر مشکین تو میبری ز عنبر رنگ / ز شعر شیرین من آنچه میبرم ز شکر آب

کنون نه مدرسه باید مرا نه کسب علوم / که سرد شد دلم از سر و صحبت طلاب

از آنکه علم در و غبن بدست جولایان / فتاده شده بیرون زر از کف ضراب

نهال

نهال فضل و هنر را نبود ملال ثمر / پی کمال چرا جان و تن نهم بعذاب

نجوم و هیات تن را نپوشد از سرما / دگر بجو اسم تقویم و زیج و اصطرلاب

بیا بموی تو بیرون نمیروم ز وثاق / که از زیادت سرما به تن ندارم تاب

مگر زمینی گر برد همچو شوشه سیم / درون معدن گردیده منعقد سیماب

بروی برکه نگر آبگینه های حلب / اگر ندیدی هرگز تو آبگینه بر آب

بزیر خرقه قاقم خزیده کوه گران / چنانکه تیغ سیه فام در سپید قراب

مگر ز شدت سرما شود و ذات الجنب / بیایدش بیماران بنفشه و عناب

عجب که شعله آتش همی درون هوا / چو یخ فسرده شود چون بخاک ریخته آب

ز فرط سرما زند آتشی ز شفق — همی فروزد هر روزه مهر عالمتاب
هر آنکه سیم سنجاب و خز بسر دارند — مگر مرا که نه خز حاجت است و نی سنجاب
که پشت گرمم از مدح خواجهٔ دوران — خدایگان جهان سرور سپهر جناب
امیر اعظم و صدر اجل جهان وقار — که نه فلک بسراپرده‌اش بود چو طناب
معین امین السلطان سوار اشهب بخت — که نصرت و ظفر او را پیادگان رکاب
سمی صهر نبی دوستدار دین رسول — که هم سمیش باشد شفیع روز حساب
جهان رفعت شمس الصدور علی اصغر — که پاک دین محمد ورا سجد نصاب
اگر سمیش بد ابن عم ختم رسل — مر این علی است سمی ختم در جلالت

گران

گر آن علی بد بر یازده ولی اقدم — مقدم آمده این بر همه اولو الالباب
ازین علی همه آباد شد عمارت دین — وزان علی همه بنیاد کفر گشت خراب
بدر که آن گر جبرئیل بد چاکر — بحر که این گیسوی حور گشته طناب
عطای عامش کرده بدو ضامن الارزاق — کف کریمش آمد مسبب الاسباب
بدهر امرش باشد محول الاحوال — بملک کلکش باشد مفتح الابواب
اگرنه کلکش باشد معضلات کلیه — چسان ز خامهٔ او ملک راست فتح الباب
وگرنه پایش زیب دهد بخاک چرا — فلک ز حسرت هردم حسد برد بتراب
چرا بدرگه او سروران برند نماز — اگر درش نبود بر جهانیان محراب

ولی سیف و قلم بحر جود و کان کرم — که هست تیغ و خامه ز دست و بنانش در آب

به نزد رایش خورشید چون یکی پرتو — به بحر جودش افلاک سبع همچو حباب

خدایگانا از رشح خامهٔ تو به بر — شده است کشتهٔ آمال مردمان سیراب

بغیر چشم بتان فتنه در عهد تو نیست — که سد عدل تو یاجوج فتنه راست حجاب

به نزد گرگ بود مهربان شبان آسا — ز چهره شاهد عدلت چو برفکند نقاب

جزای خدمت نعمت بود ولی تو مرا — نکرده خدمت نعمت همی دهی پایاب

سپاس لطف تو اکنون ادا چون توانم گفت — که نایدم همی اندر خور شمار و حساب

بدان خوش است دلم کز مدیح حضرت تو — همی فشانم بر جمله خلق دُر خوشاب

اگر خدایم

اگر خدایم عمری دراز بخشاید — مدیح ذات تو خواهم بسی نوشت کتاب

به مدحت تو سرایم چکامه ها چندانک — به نزد خویشتن آیند معترف کتّاب

همیشه تا که ز خواری بهاست غربت جا — هماره تا که ز پیری بهاست عهد شباب

عدوی بخت تو بادا هماره خوار چو خار

ولَه — ایضاً

محب جاه تو مانند گل تر و شاداب

خیال زلف تو هر گه که بگذرد در دل — هزار عقده بکار افتدم بسی مشکل

ندانم از چه گل است این نگار نعمانی — که خط کشیده بر اوصاف دلبران چگل

ز خال مشکین بر مجمر رخش گویی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل

بسی بسیر گلستان و طرف جوی شدم | بسان قد تو سروی ندیدام مایل

هر آنکه عاشق و دیوانهٔ جمال تو شد | بگوش کی رودش پند مردم عاقل

ز حال مردم کشتی شکسته اش چه خبر | کسیکه رخت سلامت کشید بر ساحل

بعشق روی تو از لوح سینه ام شد محو | ز درس و بحث و علوم آنچه داشتم حاصل

هزار سال اگر بند کین نهم بر پای | ز لوح دل نشود مهر روی تو زایل

دلی نماند که پابستهٔ دام عشق تو نیست | مگر کسیکه بشهر اید و رود غافل

خوشست پنبه نهادن بگوش و رستن | ز پند واعظ مجهول و مفتی جاهل

ز هجر روی تو افغانم از فلک بگذشت | مگر که مرحمت خواجه ام شود شامل

امین

امین سلطان کان کرم علی اصغر | که نا امید نشد از درش یکی سائل

ز مهر او همه مسرور عارف و عامی | ز جود او همه خشنود عالی و سافل

بغیر مدحت او بر زبان کس نرود | اگر کشاید لب بهر گفتگو قایل

چه او کریمی اندر جهان کجاست جواد | چه او وزیری اندر زمانه کو عاقل

شه است مظهر رحمن و خواجه مظهر شاه | شه است سایهٔ یزدان و خواجه شه را ظل

علوم جمله جهان نزد رای او معلوم | عطای جعفر و حاتم ز جود او باطل

منی و مشعر اهل دل است درگه او | چرا رود ز پی طوف سنگ و گل عاقل

همیشه تا که بهار است بر ز فصل خزان | همیشه تا بچمن سر زند سمن از گل

بهار عمرش شاداب بخت خرم باد

وله ایضا

خدای حافظ جانش بود ز هر اهمال

شکر یزدان کز زیارتگاه باز آمد شادمان
موکب دستور زی دربار خسرو شادمان

بعد طوف مضجع دخت امام هشتمین
بهر تقبیل در صاحبقران آمد دمان

زندگی جسم بی جان این بود امر محال
آستان شه بود جسم و امیرش همچو جان

گرچه جان از جسم طهران رفته بود از رفتنش
بار دیگر بر تن این ملک آمد از درون

صاحب خلق حسن خلق حسینی کامده است
نام نیکویش علی اصغر مگر از آسمان

حضرت آن امین سلطان که از رای رزینش
کشور ایران سراسر گشت چون باغ جنان

وانکه

وانکه بر دانش ز روی راستی فرمود ثبات
محرم اسرار اعلیحضرت صاحبقران

آن فلک رتبت ملک خصلت امین الامر
کز عطا و جود و دانش شد اندر جهان

آنکه در کاهش ز رفعت پایه بر کیوان نهاد
کهکشان چرخ راهی باشدش از آستان

شاه نوشیروان و خواجه شاه را بوذرجمهر
بلکه صد بوذرجمهرش هست اندر سپاهان

کشور ایران ز حد خاوران تا باختر
شاکر احسان و جودش خلق از پیر و جوان

حضرت یزدان عطا و جود را چون خلق کرد
خواجه را فرمود تا بر هر دو باشد مهربان

صد چه فضل و جعفر و یحیی و معن زائده
بر نوال جود او باشند کمتر میهمان

ابر نیسانی کز و آرد صدف گوهر بها
باشد از مطبخ سرایش رفته بر گردون دخان

کاه بخشش چون برارد دست جود از آستین / صد هزارش همچو حاتم چاکران آستان

هم بگاه خشمش اندر بیم و لرزه ببر و شیر / هم بگاه جودش اندر شرم و خجلت بحر و کان

بر فلک عقد ثریا قبه خرگاه اوست / ور ستون خرگهش یک سایه باشد کهکشان

صارمش بر جنگ عدوان چیست ابری مرگبار / خامه اش درگاه احسان چیست بحری درفشان

ابر نیسان گاه بخشش کرد و از جودش خجل / بحر عمان گاه احسان آید از تیغش بجان

گاه چشم از سوی بستان بنگرد با خشم و قهر / گلستان گردد چه گلخن تیره و از گلشن دخان

ور ز روی مهر سوی گلخنش افتد نظر / بر دمد ز آتش شمیم مشک روید ضیمران

ای ز قهرت شیر با آهوی دشتی هم کنام / وی ز مهرت باز با کبک دری هم آشیان

هم سخاوت

هم سخاوت بسته با دست تو پیمان از ازل / هم جلالت زاده با شخص شریف توامان

هم ز عدلت فتنه همچون بخت بد اندر بخواب / هم ز رایت فضل و دانش در عالم رایگان

کار ما را سر بسر بنیاد نیکو هشته / غیر وضع من که زین بهتر بنایش میتوان

زین سخنها چند یک دست و عبارت داد مان

تا زمین ثابت بود ثابت بود فخر کبار / تا زمان باقی بود باقی بود صدر زمان

بوستان عمرش از باد خزان محفوظ باد / در جهان همواره تا بعد از بهار آید خزان

باد هر دم بد سگالش را بجان و دل شرار

ولـه

تا نشان از آب و خاک و باد و آتش در جهان

ایضاً

آنکه از لعل لب گهر پاشد | برخ از طرّه مشک تر پاشد

نمکین لعل شکر آلودش | سوی عمّان همی گهر پاشد

به شکرخنده لب چو بگشاید | شهد نوشین بنی شکر پاشد

چون سر زلف خود بشانه زند | بچمن نافه تتر پاشد

لب بگشا چون نماید باز | شکر از ری بشوشتر پاشد

گره از طرّه چونکه بگشاید | شام دیجور بر قمر پاشد

زیر زلف سیه بناگوشش | لمعه نور بر سحر پاشد

عرقت آن سیمگون براو | پاکلش همی ز بر پاشد



بر سر زلف خویش غالیه‌ها | از سم اسب شاه بر پاشد

خسرو راد ناصرالدین شاه | کز دم صارمش شرر پاشد

و آنکه از سهم تیغ خونریزش | جگر از ببر و شیر نر پاشد

که ز گرزش نهیب اگر بیند | عضو عضوش ز یکدگر پاشد

شهریاران دهر را کف او | بس عطایای مختصر پاشد

کمترین خانه‌زاد شاه فدا | آنکه اندر جهان هنر پاشد

چون گشاید بمدح شاه زبان | نوک کلکش بسی درر پاشد

دوش با ماه خویش گر سر زلف | مشک اذفر بموم و بر پاشد

گفتم از گفته فدا غزلی
یاد داری کز او شکر باشد

لب نوشین گشوده و خواند این شعر
که از او در جهان گهر باشد

طره بر رخ چه آن پسر باشد
بر رخ ماه مشک تر باشد

از لب روح بخش آب حیات
بسوی چشمهٔ خضر باشد

چشم بیمار او نگاه نظر
روح بر شخص محتضر باشد

دل ز هجر صنوبری قدا
رشحهٔ خون ز چشم تر باشد

برفشد از قدش رخ چو نماه
آتش تفته از شجر باشد

ید و بیضا موسویش همی
نور بر شمع خاطر باشد

بلبل از

بلبل از پسند آن گل رخسار
بر گل باغ بال و پر باشد

می نوشین بنفزایش رخ
چون زمین با بجام زر باشد

خرد و دور بین من از شوق
خاک بر دیده هنر باشد

بر دل خسته هجر سوزانش
تیر و زوبین و نیشتر باشد

گر برم شکوه اش بخواجه خویش
خاک از تیغم بسی بسر باشد

علی اصغر امین سلطان آنک
رای او نور بر قمر باشد

ور گشاید پی عطا کف راد
سیم و زر را بسی بسر باشد

زانچه گنجد بوهم و فکرت مرد
کف معطیش بیشتر باشد

رای پیشوا ضیای حضرت او — نور و تابش بماه و خور باشد

خشم او گر بکوه عرضه کنند — بیخود از خوشتن حجر باشد

ور بگلخن کند ز مهر نظر — از شرر لالهای تر باشد

ابر دستش بگاه جود و عطا — دُر و گوهر به بحر و بر باشد

ابر نیسان همیشه تا به بهار — ژاله بر کوه و دشت و در باشد

دوستانش همیشه شاد زیند — دشمنش خاک غم بسر باشد

خامه‌ات گر فدائی شکر است

نعما عرض — کرده است

بر رخ صفحه چون شکر باشد

نوبهار

امین سلطان از عهد عنفوان شباب — بقرب حضرت شه یافت فخر جاه و خطر

چمن بهمت شه با فنون صدق و فاق — سبق گرفت برتبت ز چاکران دگر

سپاس خدمت شه سال و ماه لیل و نهار — پی حقوق صفا صادقانه بست کمر

چنان ستاده به امر شه که نشست — رسول امی بر مسند قضا و قدر

گرفت صدر وزارت زهی ظهور کمال — نشست فوق صدارت زهی کمال اثر

بقوی نیل سعید از هزار و سیصد و هجر — که شه بملک خراسان گرفت راه سفر

ملت نبوی فرق صدق و چهر نیاز — بحضرت رضوی سود شاه دین پرور

رهین دولت حق بود و رایت اسلام — رئیس موکب شه بود و قاید لشکر

چه یافت قرب جوار از برای کم خدمت
بکف نهاد نثاری ز جان گرامی تر

سپرد جان گرامی بخاک حضرت حجت
که تحفه جان گرامی است در چنین محضر

مقیم ملک بقا گشت و بارگاه بهشت
شهید راه رضا گشت و حاجب ابدی

چه خوش بماند مجاور بستوده ابراهیم
خلیل وار در این کعبه تا صف محشر

نوشت خامه یغما بسال تاریخش

امین سلطان شاداب باد از کوثر

ثریا عرض کرده است

رهبری نیست مرا سوی کلیسا ببرد
مگر آن سلسله زلف چلیپا ببرد

میفروشش

میفروشش اگر احسان بکند ایمان دارد
خرقه را گو گرو ساغر صهبا ببرد

جرعه از می وحدتش ببکر که جهان
از دلت مهر دو عالم همه یکجا ببرد

این سفالین قدح و دلق مرقع که مراست
رونق جام جم و حشمت دارا ببرد

مدعی گر بکند فهم سخن نیست عجب
فیض خورشید کجا دیده اعمی ببرد

ای طبیب غم دل زود به سلسله ام
ورنه سودای توام جانب صحرا ببرد

چشم تو سامری و روی تو بیضا کلیم
سامری بین که گرو از ید بیضا ببرد

از ره مدرسه و صحبت شیخم ملول
بحث اگر یار شود خشم از اینجا ببرد

جلوه باید و هم جذبه و هم کوشش شیخ
بعد قربی که کلیمی سوی سینا ببرد

گر ز روح القدسم همتی از غیب رسید — از سر دار بکر خصم چه مسیحا ببرد

نتوان جست ازین دام مگر لطف ازل — یادی از ما بر خواجه بعما ببرد

رهبر منزل مقصود امین سلطان

که ز خاک قدمش تاج ثریا ببرد

کاشش عرض کرده است

همچو ما آنکه دم از مدح مولا میزنند — پشت پا بر فرق دنیا از تولا میزنند

رسم درویشان صاحب راه کامل این بود — گر تولا دست بر دامان مولا میزنند

اول از انصاف میکردند لا در راه دوست — آخر از کوری دشمن سر بالا میزنند

مطربان

مطربان خلوت اسرار غیب این ملک عشق — در سروش از بهر تسکین دل ما میزنند

خاکیان پاک دامن بین که چون افلاکیان — بی پر و بال اند و پا بر روی دنیا میزنند

آنچه جست عیسی بچارم آسمان از روی وصل — این صلا بر موسی اندر طور سینا میزنند

یا رب این مغبچگان ترسای نو خیزند چون — کز خط و خال نکو راه مسیحا میزنند

هر سخن کز احمد آورند در گلدستها — مغبش از نغمه بر بام کلیسا میزنند

کیست بر سلطان دین پرور امین غیر از علی — عاشقانش از شرف پا بر ثریا میزنند

مست اکرام و ندای این عارفان حق پرست — خاصه آنان کز خم توحید صهبا میزنند

بندگان عاشق اندر زیر بار او ولی — طعنه بر سلطانی اقلیم بالا میزنند

داورا ای که سخا امروز در وصف شما | شاعران دم از شما تا صبح فردا میزنند

درگه قدرت زبس عالیست مانا نوبتی | زر نقاع خانه بر کیوان سرپا میزنند

بلبلان طبع گلشن از قدوم نوبهار

در ثنایت سرکشی دارند و غوغا میزنند

رضوان عرش | کرده است

رسید موکب دستور شاه ناصر دین | بفر آصف بن برخیا طراز نگین

امین سلطان ابن امین سلطان ملک | خدای راست گزین خدیو رایت امین

زهی خجسته امیری که از مهابت او | زبان بکام بدزدد و بیشه شیر عرین

غبار

غبار موکب او شد طراز ملک عجم | سواد رایت او شد پناه ملت و دین

بزور کار بسا کوبهان و مسکن جبل | که روزگار بغربت همی کند تحسین

پناه ملت اسلام و افتخار زمان | شکوه مملکت دین معین تاج و نگین

مهابتش نگذارد که گرگ بره شکار | سر از کنام برآرد و هم کنند کمین

صلای عدلش اگر بگذرد ز نقطه گو | صدای پاسش اگر در بپیچد چرخ برین

پلنگ را نرسد دست بر سرین گوزن | غزال را نکند رنجه پنجه شاهین

بیار که به نشیند هزار چون ناهید | بیاره پا به گذارد هزار چرخ برین

قضا بقدر شکوهش بنجو الکاه عدم | قدر ز قدر جلالش بخانه چله نشین

به کلک رایش کجا رسد ظلمت شب — کسی نه بیند از آنجه حقیقت بین

ز امتداد وجود آن نظام خط سپهر — باتصال وجود این شعاع چشم زمین

کجی ندیده بعهدش کسی بچشم خیال — مگر در ابروی سیمین بران خلخ و چین

خدایگان امیران امیر دور زمان — پناه ملک و ملل ملجا کهین و مهین

بخاک درگه او آنچه بنگری — بپای جرگه او آنچه برخوری تو جبین

فلک سریرا ای آنکه ابر دست تو دولت — ز خاک لعل وجود جای لاله و نسرین

ببست دیار تو فتنه راه فنا — وگر بیافت فرو شد بلجه سجین

مقام عیش ترا مشتری است زهره سجان — شکوه جیش ترا پرچم علم پروین

ترا همار

ترا همار نصرت ملازم موکب — ترا همیشه دولت مصاحب دیرین

خدایگانا ای آنکه کمترین خدمت — کهی بروم فرازد علم کهی در چین

مرا چه جای که جاه ترا کنم توصیف — مرا چه رتبه که قدر ترا کنم تحسین

من آن شناگر دیرینه ام که از کرمت — نیاورم بنظر مرز و بوم روی زمین

ز بندگی تو باشد ز قیصرم بس ننگ — ز چاکری سنجاقان بود مرا بس کین

جهان و ملک جهان را نیم خریدار — که تا ز جود تو دارم بسفره نان جوین

متاع خرمن لطف تست مایه عیش — ضیاع زندگیم مهر تست نقش نگین

درین زمستان بستان ماتمم شد سبز — بدست خرج گرفتار و آه ناله قرین

نثار فاتحة الاتا ماندی رضوان | زابر جود بده آتش هر اسکین

همی بدهر باقبال نیک و اختر سعد

بعمر خضر بزی در همه شهور و سنین

مشتری عرض کرده است

چه در جهان همه اردی بهشت روز نگاه | بهشت وار جهان گشت خرم و دلخواه

شکفته شد بچمن شاخ ارغوان سمن | دمیده شد بدمن صد هزار گونه گیاه

کنار سبزه شده از ابر پر ز در سپید | دهان لاله زباد است پر ز مشک سیاه

بطرف باغ همه | لباس عیدی لعل و زمردین دیبا

بکاست

بکاست از دل عشاق غم زنسیم بهار | همیشه بود نسیم بهار انده کاه

ولی مرا غم و انده بدل زیاده شده است | درین هوای طرب رای حال گشته تباه

ز دود فرقت یاری لطیف و سیم اندام | که خوبتر بودش رخ ز آفتاب و ماه

تو ای نسیم صبا رو بدان نگار بگو | رساند هجر تو جانم بلب خدات گواه

شده است طاقت من طاق از فراق رخت | دو دیده تار و بود عارضم بگونه کاه

زبی زری اگر من کناره بگرفتی | یقین که نیست زخوبان چنین خیال گناه

بیا که عید و مراسم و زر فراوان است | ز فر مدح خداوند با جلالت و جاه

وزیر اعظم دربار خسرو عالم | امین سلطان کافراشته بچرخ کلاه

یگانه خواجه کافی علی اصغر خان     که از گروه وزرا شاه را بدوست نگاه

رجال دولت خورد و بزرگ پیر و جوان     بر آستانهٔ او روز و شب نهاده جباه

به حسن خدمت در دولت این بزرگی یافت     چه بنده کو باطاعت شود قبول اله

موافقان را از و عزت است و مال و امان     منافقان را خواری همیشه باد افراه

چه حلم ورزد باشد چه بوقبیس متین     بوقت خشمش شیر ژیان شود روباه

به علم و فضل و خرد برگذشته از امثال     بجود و بذل و سخا برتر است از اشباه

کسی نیم از اهل سخن که از کف او     نبرده بهره بود صبح و شام هفته و ماه

زهی ستوده قدسی صفات نیک نژاد     که خود تو شخص نخستی نیزد شاهنشاه

به پیش

به پیش رای تو پست است آسمان بلند     بوصف مدحت تو فکرت خرد کوتاه

بسوی تست همه بازگشت کار صواب     جهان کجا سوی بحر است بازگشت میاه

بکار خلق خدا تا ترا است همراهی     خدای در همه کاری ترا بود همراه

فزون ز اندو هزار اهل علم و فضل و ادب     ز نعمتت همه آسوده اند تن برفاه

خدایگانا این مشتری ثنا چو تو     خیال خاک عرب کرده بقعه میناماه

ز شه رخصت بهر این سفر تو بگیر     که حکومت انجا سپاس بگه و گاه

همیشه تا چه در آید بهار و فروردین     جهان چو باغ جنان گردد و برزماه

قصیر عرض     شگفته باد دولت همچو باغ فصل بهار     کرده ات

نصیب دولت نشاط و قرین خصم آه

ای گرده ز انسان تو خور نور اقتباس / وی مانده از وجود تو عالم در احتراس

چون در کمت قیاس کنم بر باسمان / نتوان نمود ذره بخورشید در قیاس

از پای تیغ تو سر دشمن فتد ز تن / چون خوشه که او فتد اندر دهان داس

چرخ چنان نموده بپایت که بر بود / در زیر پای همت آن از ازل مماس

گر گفته ام که خاک رهت کیمیاستی / جرمم ببخش زانکه منم پایه ناسپاس

امروز آنکه سرور عالم بود توئی / وین نکته فاش گویم بی باک و بی هراس

گویند خلق فرش سرایت ستبرق است / انصاف بین که فرق نکرد اطلس از پلاس

دارم

دارم عجب ز خلق که فرقی نمی‌نهند / گلشن بگلخن و گل از گل زر از نحاس

از آن زمان که جانب سلطان امین شدی / امن و صلاح پر شده اندر میان ناس

بخ بخ ز جاه تو که سکندر بنزد او / موریست گوشه داده بکیهان میان طاس

گر عکس روی تو نفتادی در آینه / در آینه صور نپذیرفت انعکاس

صد آفرین بگفته آن شاعر فصیح / عرفی که نزد اوست عیان عجز بو فراس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل / لطف تو عام سازد اگر منع احتباس

مدح تو کرده ام نه بعنوان شاعری / کیت مستحق درودی و هم قیاس

جای تفاخر است که شد از مدیح تو / شعر من آبدار تر از شعر بو نواس

شستیم دست از همه جا بر امید تو — نبود سزا نشاند بجای امید یاس

با صد هزار امید و شکسته ام بر درگاه — بر آستین همت تو دست التماس

دست کرم ز دامن همت برآر — میپاش دُر و گوهر یکتا میان ناس

با مهر تو قصیر چه خواهد لباس را

مهر تو هست بر تن او بهتر از لباس

سید عرض کرده است 6

عید نوروز آمده ای دلبر سیمین عذار — خیز از راه کرم بخشا تو جام زرنگار

نوبهار آمد که عشاقان ز راه دوستی — جمله رو آرند در صحرا و گشت لاله زار

گشت لازم

گشت لازم مدحت بحر سخا انشا کنم — آفتاب عقل و دانش آسمان اقتدار

این سلطان ابن محیط بذل و کان معدلت — فیض عام او رسیده بر صغار و هم کبار

گرچه نوروز است بر او جمله سال و ماه او — آمده نوروز اکنون شد صبح بخت شهریار

حمد یزدان و حمد الست چون تو شه الپن — عدل و دادش مشتهر گردیده اندر هر دیار

آستان حضرت او طوفگاه سروران — پاسبان آستانش سروران روزگار

عید نوروزش مبارک باد و فرخ سال او — نصر و فتحش برقرار و بخت و دولت پایدار

سائلان بر درگه او جمله شاد و در طرب — زائران بر درگه جودش تماشی جانثار

سید اکنون دعاگوی تو نوروزان بشان — در ثنایش سر برو اند همه لیل و نهار

ای محیط بذل و احسان ای سپهر مکرمت — ماندهام بی پول و مضطر اندرین فصل بها

پول گو یا غول باشد بهر این سید بهر — تا که بسم الله گویم او ز من سازد فرار

کیسهٔ این سید اگر درین ایام عید — ساز مملو از زر و سیم از برای کردگار

تا بود کون و مکان آیت قدرت — تا بود ارض و سما بادا وجودت برقرار

شعر نغز سید اگر چه بشنیدی ز مهر — لطف کن احسان نما انعام کن بی شمار

7 گروهی اشتر رسیده و قطار اندر قطار

زر بخر وارش کرم کن از برای کردگار

نو بهار آمد و نوروز جهان غالیه بوست — باد آبستن نه ماهه بنافه آهوست

باغ

باغ مینووش گلزار بهشتی مینوست — خوشتر از باغ ارم سایهٔ سید والاجاست

ملح وش دختر رز گاه بحجم که سبوست

گاه در شیشهٔ شکر و نی شیرین است

رفت آن روز که ضحاک زمستانه بود — سایهٔ اختر او بر سر مهر و مه بود

مو کبش از پی تاراج که و بی که بود

آمد کاوه اسپند و عجب آگه بود

بر سر تکش که جوان بخت علی دین است

اول آنکاوه اسپند شهنشه مانند — زو سراپرده در اطراف چمن بنهادند

سر ضحاک وی آورد نخستین بکمند — زان سپس کرد بگلذار

علم فتح فریدون شه نوروز بلند

اینک ایام جهانداری فروردین است

هر طرف بنگری از لاله نو خواسته باغ — چون شبستان امیر است پر از شمع و چراغ

نرگس از راغ همی رسته و سوسن از باغ — بر کف لاله از آتش پر از باده ایاغ

7 که درین فصل همی باید تر داشت دماغ

خود اگر شاه جهان است اگر مسکین است

شد زمین بارور ار همچو فلک مینائی — نسترن عقد ثریا است بروشن رائی

یاسمن

یاسمن مطلع شعریست به بر توزائی — باغ مقارهٔ عنبوت بجو آرائی

چمن امروز بهشت است تو در مینائی

تا خلایق همه گویند که حور العین است

ای نگارنده نگاری که تو نوروز منی — نوبهار من و نوروز دل افروز منی

بلبل باغ من و مرغ نوآموز منی — بخت من اختر من کوکب فیروز منی

زان سیه زلف شب تار و رخ روز منی

از روی تو پر لاله و پر نسرین است

زلف از مشک بهم بسته بخم سلسله — سنبلت بر سمن افکنده سیه سنبله

زده ماه تو بر خورشید خط باطله　　کوی من وادی ایمن رخ تو مشعله

دارم از مشعلهٔ روی تو من مشغله

که فراموشیم از خان و دل از دین است

ای طرب رای رخ عشرت گلزار بهشت　　زازل مهر تو ایزد بسرشتم بسرشت

دست قدرت بسرم مهر ز آغاز نوشت　　سبزه از خاک برون آمد و گل از گل و خشت

خیز و بفراز سراپردهٔ عشرت بر کشت 7

کرده باد صبا کشت بهشت آیین

جام جم پر کن از آن تا بدهد نجم اندمی　　که نشاندش قلم پاک بخاک اندکی

جام

جام پر کن سبک و رطل گران پی در پی　　کامد از اختر نور و زنگون رایت وی

تیره خسرو قاضی است تو پنداری نی

کش سر از خون دل دشمن نگون است

دختری را که گرفت از زبر تاک خزان　　پیر دهقان دمی کرد نهنجیانه خزان

زرد گرد از غم او چون بن سبزه ازان　　دیدش آبستن و در خشم و غضب رفت ازان

شد دل و سینهٔ او را لب گشت گران

کرد چون پاره بناخن شکم و سینهٔ او　　شد فزون تر شر تا پیره کینهٔ او

پس بمالید بهم روی چه آینه او		بالگد کوفت ز کین پیکر گردینه او

کین خطاکاره سزاوار دو صد چندین است

کرد بیرون ز روشش بچه دیرینه او

پس تن خسته اندر خرک پاک نهاد		برگرفت از زبر خاک و بخم باز نهاد

بست دامان بکمر سخت و بر خم استاد		خشتی آورد ز خاک بسرشمشد و قباد

بسر خم زد و سوگند بیاورد بیاد 7

که سر از خم نکنم تا ز تو دل پر کین است

شد چو فارغ دل از آن بنده در خانه نشست		پیر دهقان و در از خلق برخ اندر بست

کاه زد

کاه زد چنگ برخ گاه لب از دندان خست		گرچه پرورده خود را بتن آورد شکست

شد چو شش ماه بدان جست و گر سنگ بست

رفت رنجیده و دید که خم خونین است

زمزمه برگ بر خم رفت همی از ره دور		برگرفت از سر خم خشت و نهادش یکسو

نیمجان رفته او دید طپان اندر گور		گورش از پاک نهادی همه پر مشعله نور

بکمر اختر شده از پاکی طینت انگور

خم تو گفتی فلک مهر و مه پروین است

زد بسر دست و کشید از جگر سوخته آه		که بدون غلط و لغزش و تقصیر گناه

کردم این دختر کار از خطا از چه تباه ور براشان گنهی بود و خطائی ز راه

از چه طالع بود از مه فشان اختر و ماه

بر من از خلق این کرده دو صد نفرین است

بس به پیمانه بر آورد ز خم خون به عجب ریخت پیمانه بر طل اندر و آورد به لب

دید شیرین لیک اندر خم آن تعجب طعم تلخی و چشش خون نفهمید سبب

لیک خورده نشان پیر همی گشت عجب 7

که می ناب علاج غم غمگین است

حالیا ای پسر ساده ازین باکی نیست که بخورشید درخشان ز بر تو باشد

برکن از لعل

برکن از لعل گران راویه شتاب که بهارست و بهار آست سر عهد شباب

همچو جعد تو شفقه است پریشان و به تاب

همچو لعل تو لب غنچه عتاب آگین است

چمن امروز چه ایوان امین سلطان دشت از لاله چه میدان امین سلطان

ملک آبستن احسان امین سلطان چرخ در ربقه فرمان امین سلطان

دهر در سایه دربان امین سلطان

این مدیح از در تحقیق نه از تخمین است

ز بس زمانه جفا راند بر تن و جانم نماند تاب توقف دگر بسامانم

چنان ز شش جهتم بخت نامساعد بود — که عین درد شدی و فراح درمانم

چنانم ز دو دستان بشد که مروّت — که کس نمی‌بدمی الّا ز دام خوانانم

که مشاهده شان خون تو کو جوشیدی — همی بجای عرق از عروق شریانم

کسی دگر بچنین درد و صبر شواند — کس ار بداند من خویش بنده را دانم

بروز رزم و وغا ار چه سنگ — بگاه بذل و عطا گرچه رشک قاآنم

چه بخت بد را تغیر می نیارم داد — چه مصلحت را اندر چه کمی نمیدانم

به پیش تیر رضا پایدار آماجم — به زیر تیغ قضا استوار سندانم

گر از طبیعی راندگی سخندانند — که پیر لقمان طفلی است از دبستانم

خلاصه

خلاصه همی عزم چنان سختی رفت — که شرح لحظه از آن بعمر نتوانم

خرد بدفع غمم جز سفر علاج ندید — مگر بدان همه دشوار کرد آسانم

بسال سیصد بعد الف از هجرت — که بخت رخت کشانید زی خراسانم

در التزام رکاب مبارک خسرو — همی منازل پیمود دشت و کرانم

ملک مظفر جمجاه شاه ناصر دین — که عمر جاوید بخشادش پاک یزدانم

رئیس از دوی کیوان شکوه میر اجل — پذیره بودی و بر خویش خوانده مهمانم

همی بخواندی با خویشتن بر شانم — همی نشاندی با خویشتن بکرانم

بحسن خلق و عبارات عذب و دلکش نغز — همواره کردی شاد از قلب پریشانم

به چار ماه چنانم ز مرحمت بنواخت — که تا بحشرش ممنون جود و احسانم

به شام یازدهم بود از مه شوال — که از زیارت آن روضه تازه شد جانم

بهشت موعود بی اشتباه آنجا بود — که هم دل آنجا خورسند بود و هم جانم

دلم بجان بد خورسند و جان چه جانانش — دلم ز جان شد خورسند و جان ز جانانم

بر آن بدم که در آن آستان مقیم شوم — مگر ببخشد ایزد ز لطف عصیانم

خیال خانه و سامان و مهر اهل عیال — بعجز و زاری بگرفت تنگ دامانم

نمودی است که خویشان بعیش و ماتمش — برنج محنت در طفل و مام و اخوانم

همین وساوس ابلیس نفس در آخر — برون نمود چه آدم ز باغ رضوانم

دلم بیامد

دلم بیامد و جان جاودان بماند بکف — که من نه چون دگران سست عهد و پیمانم

باشتیاق ملاقات حضرت جانان — در آستان رضا تا بحشر مهمانم

هزار رحمت حق هر زمان بجانم باد — که بود جان بحقیقت امین سلطانم

چه او بماند مرا جسم خسته بیجان ماند — دلم بکوی وی رفت دوست آن پی جانم

خدای جان بخشم جان دوباره بخشد — بجان تازه روان کرد سوی طهرانم

خدای جان توام را محافظت فرماد

وز او گناد عطا نعمت فراوانم

حکیم عرض کرده است

هله ای خسرو و جهان من تو صد من به چمن دا — ز بهار خنده نهال قدت شکست سرو سمن دا

تو بی آنکه فیض مبدای تو بی آنکه خلد مجلای — تو بی آنکه روح مجردی ز ره کرم به بدن دا

سر کوی تست مقام جان می عشق تست نجات جان — چه زتست قعود و قیام جان به صفای جان سوی تن دا

تو همای اوج سعادتی تو حمام بام کرامتی — ز چه رو بدلت غربتی بشکن قفس به وطن دا

بولا چه لوای فارغی صدق و صلح صفا و — چه تو پای من به ماز دی مکدر زمانه من دا

چه برق قطاق تیغ و شن به فلک بسته تو من — بسر و دسر و ش بکوش من به سنان فخر زمن دا

هله ای تو آیت نور حق هله ای تو ساحت قطع حق — چه تجلیات ظهور حق بدل شکسته من دا

ز جفا و جور سپهر دون شده دل چو دیده چو غرق خون — ز طریق وصل و عطا کنون ز دم تو به حسن دا

تو بعقل

تو بعقل شهره عالمی تو بعلم صفوه آدمی — ز سر صفا و وفا دمی برین اسیر محن دا

تو نشور جسمی و شور دل تو ظهور جانی و نور دل — بکلیم وادی طور دل دمی و فا بسخن دا

قدمی گذار بتربتم بسرای خدمتم — بسرای از سر حشمتم که بعشق تن بکفن دا

چه تو پاک گوهر و پاک دین ز قرون بدیده کب قرن — بی غمگساری این حزین زمین جهاد قرن دا

چه مقام قرب مقام تست که ساقی قدم تست — چه قیام ما ز قوام تست سوی اهل جمع حزن دا

بصفای خلق کریم خود ز عطا و لطف عمیم خود

ز وفا نکو بحکیم خود که ازین بلا و محن دا

سعید عرض کرده است

مبارک الله ازین بارگاه عرش پناه که پی کشته زماهی و سر زده خرگاه

زبسکه برشده ایوان وی زنه افلاک شده است دست توهم زدامنش کوتاه

پی نظاره طاق بلند ایوانش فتاده از سر کیوان هزار بار کلاه

ازان دو چشم فلک شد زمهر و ماه سفید که بر شمسه ایوانش خیره کرده نگاه

نسیجه‌ش نبر واید ز دل بدانسان زنگ که دل شود ز صفا مظهر جمال اله

ز آه آینه گرد و کدر این عجب است که این نسیجه روشن شود ز فیض آه

تو گوئی آنکه بتمام صنع برده بکار درین خجسته خورنق بدین همایون گاه

بجای جمره و مجمره بجای گل گردون زگاه خرمن پروین زخشت قرصه ماه

و ایام

و ایام سلسبیل سمی بن آذر خلاف خانه معموره خلیل اله

بکار برده خدا را بعالم معنی بجای سنگ و گچ و خشت و آجر گل گاه

همه صدور قلوب همه خدود وجود همه شغاف فواد و همه عیون و جباه

نبرو سده وی قد بعث کرد و نیست به پیش شمسه وی نور مهر و ماه تباه

سه باب صحن که هر یک در مدینه علم در الصدق زهر باب و هر خواه خواه

و یا سه باب سعید بهشت موعود است بروی مردم قم بار کرده عفو اله

و اکه باب فیوضات رحمت ازلی گشاده تا باید با کلید بسم الله

چهار میل مجرد که بر مجره بیست همی زسایه دو صد سید استوار

چنان ز تسلیم اندیشه ارفع و اطول | که بعد و بانیه اشتباه از اشباه

و یا منار علو مند در منابر جاه

و یا عهود شهود غیاب فیض حقند | کزان بجاه توان در رسید از تک چاه

و یا چهار فرشته که هشته اند بدوش | چهار قائمه عرش حق تعالی الله

به پیر عقل سرودم که زین روضه | که سوده اهل فلک بر کشش فواده شغاه

جواب داد ز خاتون خلد معصومه

7

ستوده بضعه موسی که بر شنیده بگوش | ندای انی انا الله همی کلیم الله

ز شوق نغمه ناقوس باغش عیسی | ببام چرخ چهارم سرود وه واماه

مسامع

مسامع همه افلاک کرنبه افلاک | ز اشهد و ان لا اله الا الله

حریم حرمت داور شفیعه محشر | که پیش عصمت عمش بود ثواب گناه

ز خاک درگه وی کآبروی آبحیات | اگر سکندر میداشت قدر همراه

به تبت آینه لی گشت خیره گرد جهان | نه جنب آب و نه بر تاب مهر کرد نگاه

عفافش ار ز زلیخا حجاب عصمت داد | نهان بدی ابد الدهر یوسف اندر چاه

بشوق مصر سه فاطمی چه دال نگر | کلاف گیسوی یوسف [illegible]

بهاجر از شهر جنت وی هزار فتح | بدست خود چه پدر برد سوی قربانگاه

سواد خاک رهش کحل دیده حورا | بیاض ظل درش نور جبهه خور و ماه

به هستیش متحصن ز حادثات بهشت — به غرفه اش متوطن ز قدر نه خرگاه

بطائفان حریم و بزائران حرمش — سروده مقدم یالیت و کمه روح فداه

بکاخ معشر قدسیان طواف ورا — بجان سروده قدسی بهاره وا شوقاه

بعهد خسرو جمجاه ناصرالدین شاه — خدیو خور علم انجم حشم فلک خرگاه

جهان ستان و جهان داور و جهان آرا — ملک سریر و ملک سیرت و فلک درگاه

ابوالملوک و ابوالنصر شاه هفت اقلیم — ابوالفتوح و ابوالسیف ماه نه خرگاه

ابوالمظفر صاحبقران کی دربان — ابوالمکارم نوشیروان جم بنگاه

همش مجره عنان و همش سپهر سمند — همش فرشته مطیع و همش ستاره سپاه

شهی که

شهی که خصم شرر خوی خاک معدلتش — ز برق نعل سمندش بدید باد فراه

به پیش پرچم شیر آتشش مجره بود — نمود قطع ز اصلاب خصم قوه باه

ز بس بنای عمارات کاخ و منظر کرد — مثل شده ابنیه وی بانس و افواه

پی رضای رضا کان بود رضا نخدا — به نیل فاطمه و میل طبع شاهنشاه

امین سلطان بنیاد این بنا بنمود — نخست و مشهد مشهد گزید طاب ثراه

چه از تقبل خدمت بسجده نکشید — خدیو طوس سوی خویش و شد بجا بنشواه

ز خاک پاک نقم هم نماند وی نگزید — بارض اقدس سلطان طوس گشت فداه

همه مناصب و القاب وی شه کشور — بنا مور بسرش داد و خلعت دلخواه

امین سلطان بن امین سلطان گشت — رخش مظهر حق را چه نور در مشکوة

علی اصغر پور رستم بن آقا — وزیر شاه نشان آصف سلیمان جاه

جناب اقدس قدسی که بهر تعظیمش — رخ فرشته بخاک درش سپهر دوتاه

فلک فری که گه بخشش گهر زیم و کان — نموده خالی یکباره از سپید و سیاه

تهی نمی‌کند کان بذل بخشش — مثقال سیم و زر و کاه و پنجه و پنجاه

ز قرب خسرو صاحبقران اشرف ارضی — بود بمنزله جان بجسم ظل اله

هم از کلام ملک کان بود ملوک کلام — بصدق دعوی من خواهی ار شنیده گواه

چه دیده دوده شاه و امین سلطانست — همی بمنزله نور چشم شاهنشاه

ولی

ولی بمثنوی سید خدیو اکرم مثل — بود چو بسمله قدسی است با سم الله

خداش از همه خلقان چنان کند ممتاز — که اسم جامع باری ز سایر اسما

چنان ز بعد پدر کار صحیح داد انجام — که گفت روح امینش بخلد روح فداه

ز بعد الف و ثلث و ماه پس از اثنان — ز هجرت نبوی کار صحیح شده دلخواه

چه شد ز هجرت یکهزار و سیصد و دو

سرود سید کش سال پنجه و پنجاه

لطفی عرض کرده است

فغان که آتش حسرت دلم در سینه پیدا نشد — ز اشک دیده گریان کنارم بحر عمان نشد

دلا آن گوهر پاکی که از اصداف افلاکی
برآ زین قالب خاکی که باید سوی کیسوا نشد

طلسم ما و من بشکن لباس هستی از بر کن
بهل این

اگر او را طلبکاری ز خود و رنگ خودی بزدای
که با رنگ خودی نتوان بکوی وصل مهما نشد

مقام قرب اگر خواهی ز دامن گرد هستی شو
که با آلایش هستی به بزم قرب شوا نشد

سراپا شو یکی آینه از زنگ و کدر خالی
شود تا در تو ظاهر آنچه کار ابصار پنها نشد

بنه در ملک وحدت پا بپوشان دیده از کثرت
که این کثرت ترا از وصل یار اسباب حا نشد

برو در مصطبهٔ تجرید و می نوش از خم وحدت
گران می مست حق گشتی ترا هر مشکل آسا نشد

برون از خطهٔ امکان رو و آنگه تماشا کن
جلال ممکنی کز روی واجب‌نما نشد

نخستین

نخستین جلوه یزدان که ذات بی‌مثال او
ز فرط قرب گوئی متحد با ذات یزدا نشد

نگوئیم صفات حق سبحان شد از او ظاهر
که ذات پاک او عین صفات حق سبحا نشد

مراد از کون و تکوین و تکون آگهی بنود
همین دانم ز دست قدرت او خلق امکا نشد

ز نور اندر شبانش مطلعی چون نیر اعظم
دیگر از مشرق الانوار طبع من درخشا نشد

شهنشاهی که در وصفش ز حق تنزیل قرآ نشد
رسولش گشت مداح و خداوندش ثناخوا نشد

ولی حق امیرالمؤمنین شاهی که در رتبت
ولایش سیئات خلق را اسباب غفرا نشد

ز جان یوسف صفت طوق غلامش بسته در گردن
برغم الف اخوان شاه مصر و ماه کنعا نشد

خلیل الله چه شد مست از شراب عشق او روی
چه روی خوبرویان آتش سوزان گلستا نشد

هوای آستان بندگانش داشت روح الله — که در چرخ چهارم همنشین با مهر تابان شد

خدیوا آنکه هر کس بنده شد از جان بسلطانش — بجاه و حشمت و اجلال و شوکت چون سلیمان شد

ثنا خوان پریشان روزگاری از بیانش نی — چه گیسوی پریشان پریرویان پریشان شد

عن الاوطان تغرب را تو فرمودی و حیرانم — چه شد خمس و اندک فضای برگ او طالع شد

یکی کسب معاش و رفع هم و صحبت ماجد — دیگر علم و دیگر آداب کامل عرفان شد

قریب بیت روز راست اندرین و الودی گرفتارم — بیم کل فواید عاید ۲

مگر امروز گزین ور رود میر دریا دل — من هر چه خطا هر از طریق حس و جدا نشد

امین حضرت سلطان که در درگاه سلطانی — مهین بابا سالخ ابح بر تمام اهل امکان شد

امین شاه

امین شاه شد از خسروان حکم فرمان نشان — چه فرمان همایون شهنشه لازم الاذعان شد

زخش ملای بالای دلارایش سکونشانی — یکی جنت ز طوبائی همیشه گونی بستان شد

یکی خورشید رخشان بر فراز آسمان مینی — چه بران با دو صد مرکب افلاک جولان شد

ز جود و قدر شد از اقتدار و قدرتش احیاء — جهان بخش و جهاندار و جهانگیر و جهانبان شد

زبون آمد زبان نطقی از تقریر اوصافش — چنان کز شکر الطافش خرد مفتون و حیران شد

بجز راه دعا کوشش بهر ره پوی و حوم — بدان ماند که اسکندر بسوی آب حیوان شد

مهین میر افلاک صدرا رهین رادا ملک قدرا — دعای خیر اکنون بر زبان جاری مدحت نشان شد

بجاه و شوکت و اقبال و دولت کامکار نی — تجلی نور بهمر که نور پاک یزدان شد

مگر خورشید انعام عنایاتت کند روشن

سیه روز مرا کز تیرگی چون شام هجران شد

چون از فلک سپاه حبش گشت آشکار
آمد بر من آن بت مه روی گلعذار

رخ بر فروخته چه یکی لاله در چمن
قد بر فراخته چه یکی سرو جویبار

از تن ربوده طاقت و از سر پریده هوش
زان زلفک مجعد و آن چشمک خمار

بنشست در بر من و بگشاد قوچ کمر
کامد بباغ قافلهٔ از تبت و تتار

مشکین شده چه زلفک من باد صبحدم
رنگین شده چه عارض من دشت و کوهسار

کوه است

کوه است پر ز لاله و باغ است پر ز گل
شاخ است پر شکوفه و باد است مشکبار

بیزد بباغ مشک ختن باد فرودین
ریزد براغ در عدن ابر نوبهار

شمشاد شد خجل که نه مانند قد دوست
گلزار گشت خرم مانند روی یار

قمری قصیده خواند بر سرو در چمن
بلبل غزل سراید هر شب بشاخسار

گلنار رسته هر جا چون روی نیکوان
سنبل شکفته هر سو چون جعد دلدار

گفتم که ای قد تو شمشاد طعنه زن
با باغ و راغ و سبزه و سنبل مرا چه کار

گفتا ز بهر چیست که هستی چنین ملول
گفتم بدو که ای بت مه روی مشکبار

گردیده حالتم تبه از گردش فلک
افغان ز گردش فلک و دور روزگار

پشتم ز بار درد چه زلفش شده دوتا　　وز رنج و غم تنم چه میانش شده نزار

شکّ میش بر بدن بدرید آن کهن　　قدری ز شمیم بر دار باد بر فراز

گر شمهٔ ز شرح غم خود کنم حدیث　　در شرق و غرب ز آتش آهم فتد شرار

از جور چرخ نیست غمم لیک چون کنم　　کز من بریده مهر امیر بزرگوار

گفتا که سر زده گنهی از تو گفتمش　　آری مرا جنایت من کرده شرمسار

گفتا اگر گناه تو کوهی است غم مخور　　کاهی است نزد عفو خداوند کامکار

میر ستوده رای نکو روی نیک بخت　　فرخ امین سلطان تاج سر تبار

خلقش بسان خلق شهنشه مشکبوی　　رایش بسان رای پدر سخت استوار

چون او

چون او حسود او شود اندر شدن بجهد　　آید ز تیغ چوبین کی کار ذوالفقار

ای میر پاک طینت و ای خواجه کریم　　ده چیز نغز داده ترا آفریدگار

عقل و کفایت و هنر و بخشش و حیا　　فضل و مروت و ادب و دانش و وقار

رادی است شیوهٔ تو و مردی ترا صفت　　بخشش ترا است شغل و مروت ترا شعار

این روشنی که باشد با مهر خاوری　　گویی ز رای روشن تو کرده مستعار

بر دوش تو خدای بیفکنده خلعتی　　کو را ز مردمی و بزرگیست پود و تار

با چاکران نداری جز رای نیکوی　　دانی که نام نیکو ماند بیادگار

چون بوده عفو رسم بزرگان باستان　　جرم مرا ز مرحمت و لطف در گذار

دارم امید خلعت و انعام و حرمت / گر خود برآوری تو امید امیدوار

تا کی نور ماه نماید ز آفتاب

کن کسب قدر و مرتبت از شاه تاجدار

رفت آن مهر درخشنده بگرمابه سحر / گفتم امروز ببرج سرطان رفت قمر

موزه از پای برآورد بتخت از بر تخت / شاه نوروز آری فرمود بر اورنگ مقر

نور انظار مگر بود که روشن شد / مردم دیده نظاره کی از روزن در

کمی کرد امیرانه و برداشت کلاه / نظری کرد دلیرانه و بگشاد کمر

جامه و

جامه و پیرهن از تن بدرآورد بشوق / چاک شد پیرهن صبر مرا اندر بر

از سر بلی کله و از تن پیچانه او / مهر از ابر برون آمد و ماهی ز شمر

هر که دید آن تن و آن سنگین دل سیمین بکشف / بنگلیمی که نهاد است بگلبرگ حجر

بانگ بر خادم بر زد که مرا فوطه بیار / فوطه داد ز ابریشم منسوج بزر

گشت تکیمه تنش پنهان در فوطه همی / همچو یکدسته گل سوری در برگ اندر

دشت فرو روی دین گفتی که بسحرگاه باغ / پوشید از کله بهمه تیمنه سرو کشمر

لب شیرین شکر بارش دیدم گفتم / که بآب اندر یارب نگدازد شکر

گفت گرمابه از دیدن آن عارض و تن / حاش لله که بود این اخگر شرر

گر پری نیست صفاتش چه ماند بپری ... ور فرشته است که گفته است که آید بنظر

اینچنین برگ نبوده است بفرخار نو ... این چنین سرو نرسته است بکشمیر دگر

گر پرینند انکه نه حریری تنها ... دگر البته نیارند برند از ششتر

در خزینه بنهاد آمنه تابنده قدم ... در خزاین ننهند آری شاهان گوهر

فوطه بگشاد و دلخته سوزانم یافت ... دمی آسایش در سایهٔ آن گلبن تر

حوض چون معدن سیماب شد از نقرهٔ او ... آب چون آینه شد از تن آن سیمین بر

باز شد زلف کج از دیدن عکس رخ او ... بشکفد در بر خورشید گل نیلوفر

شعله و آتش سوزانی دیدم در آب ... وین حدیثی است که در جان من افکنده شرر

آذر از بهر

آذر از بهر براهیم خمش شد سهل است ... آب دیدیم که خامش نماید آذر

شانه زد نجم زلف کج و فوطه ببست ... همچو خورشید ز حوت آمد از آب بدر

خادم از فوطه یکی فرش و یکی بالش ساخت ... گرچه گل را بجز از لاله نزیبد بستر

همچو شاهان بنجر امید و ملک وار نشست ... جام سیمین بر از مشک بفرق افسر

بانگ بر زد چو امیران که چه شد سلیمانی ... جست مانند غلامان که فدایت چاکر

گفت زانسوی این حال پریشان حالم ... ماجرا دارم هر شام همی تا بسحر

بر مه تابان که دام شود گاه کمند ... بر گل خندان که حلقه شود گه چنبر

تیغ بر گیر دلی نرم تر از گل بتراش ... نیمه زلفم و از نجم یک نیمه ببر

بگرفت استره وز فرق سرش زلف سیاه / کاست چندانکه ز رنگ همه شد افزون تر

می ستردی از سر او موی و ز روش گاهی / سنبل تازه بیفتادی و مشک اذفر

آشکارا شد از مشک سیه صفحه سیم / یا ز ظلمات عیان گشت سر اسکندر

دور چون دید دلم از سر او سایه زلف / طاقتم طاق شد و عقل ز سر کرد سفر

گفتم ای سلمانی روی تو چون مو تو شاد / خانه صبر من از دست تو شد زیر و زبر

آشنا تا بسر زلف کجش تیغ تو شد / ناوک رشک بچشم دل ما زد نشتر

تو ندانی که بود برگ شجر را زینت / تو نگویی که بود زلف بتان را زیور

روی بی حسن بماننده بی گل بستان / حسن بی زلف بماننده بی برگ شجر

کودک است

کودک است این و نباید سخن طفل شنید / که بما حکم خدا شرع نبی داده خبر

سخن طفل شنیدی و شکستی دل ما / بخداوند نداری خبر از پیغمبر

تراشیدی زلفی که فراز رخ او / گاه بر لاله سپر بود و گهی لاله سپر

وای و صد وای اگر مادرش آگاه شود / داد و صد داد اگر حال برنجش پدر

چون مرا دید بدین هیئت آن طرفه نگار / چون مرا دید بدین حالت آن ساده پسر

گاه از زحمت سلمانی در شور و هراس / گاه از کثرت حیرانی در بوک و مگر

گفت بس کن دگر آتش بدل من مگذار / توسن تیز مگردان و ازین بیش مگذر

بود یکدسته ز سنبل تر طره من / اینک یکدسته ز ریحان و گلی سیسنبر

گنج حسنم آنک مار سیه بود در زلف — هم از دزد همی داشتم و غار نگر

چار زلفت کنون کرد بناگوش و خم — بر سر گنج خفته است کنون چار اژدر

گفتم ای ترک ازین جمله که گفتی دانم — حق بسوی تو بود ولیک ندارم باور

تو نگه داری و تیر افگنی و در رزم ترا — زلف تو بود گهی جوشن و گاهی مغفر

زلف بستردی زین بس عوض جوشن و خود — بر تن و سر تو چه پرسی چه گذاری دگر

آنکه در هر سر موی تو دلی داشت وطن — چه شد آنها من چون تو ندیدم دلبر

چه گنه کردی تا سایه آن زلف سیاه — از سرت کم شد ای شه خوبان یکسر

گفت خاموش ترا با قلم از یاوه بدار — که ازین یاوه سرائی تو پر شد دفتر

جوشن

جوشن ایمنی ای خر ز چه باکست مرا — بهر تعویذ کنم منقبت میر از بر

دل بفرمان امین السلطان باید بست — گر نباشد شکن زلف سیه نیست خطر

سایه زلف اگر بر سر من نیست چه باک — بس بود بر سر من سایه میر کشور

جنت ار جوئی بخرام بایوان امیر — نکهت خلد اگر خواهی خویش بنگر

ای بعزم اندر فرهنگ تو همت هشیار — وی بحزم اندر آهنگ تو همدوش قدر

غصن فیروزی و اقبال بود قامت تو — باش تا شکفد این شاخه و آید بثمر

آسمان طایف درگاه ترا گشت پناه — کهکشان زایر ایوان ترا شد رهبر

چشم بد دور که از روی تو دارد ایران — یک فلک انجم تابنده بچرخ ازهر

ایکه چون مدح تو تحریر کنم در دیوان | آید از شوق ثنای تو معانی مصور

الف قد من از غصه چنان گشته مزور | که تواند ز غمم کاتب تبارز مسطر

ای هنر را دل دانای تو منبع و انی | که ثریات بچندین فن استاد هنر

گرچه سستند درین ملک فراوان اکما | نشناسد محک میر عرض از جوهر

همه دری نشود لولو انهم خوشاب | همه سنگی نشود یاقوت انهم احمر

بنگر گفته استادان وین نظم ببین | گرچه توصیف تو بالذات تو بود جان پرور

تا بر دوست بجام آنکه ندیمش ساقی | تا بود شاد ز بخت آنکه ز میش در ساغر

باد در ساغر یارت همه شب باده ناب | باد در جام حسودت همه دم خون جگر

عید جمشید

عید جمشیدت فرخنده و میمون بادا | بر سرت سایه لطف شه افریدون فر

شادمان در کنف ناصر دین شه باشی | خرم و شاد بهر کار خدایت یاور

سالها باشی در عزت و شوکت باقی | مدحها گوید این بنده مدحت گستر

این قصیده بمجابات حکیمی است که گفت

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر

این تکیه که هست غیرت باغ بهشت | آباد شده ظاهر او از گل و خشت

با دیده باطن بنگر کان همه موم

با اشک بصر سرشت هر خشت که هست

ذبیحی عرض کرده است

مژده ای دل که دگر بار بتن جان آمد　　زانکه از جانب قم حضرت جانان آمد

از پی تهنیت مژده سروش فرمود　　موکب میر فلک رتبه بطهران آمد

خامه برگیر بکف چامه نغزی بسرای　　کز سفر سرور و سر حلقه خوبان آمد

فخر احرار زمان راد امین سلطان　　که امین نظر حضرت سلطان آمد

خدمت حضرت معصومه مشرف شد باز　　همچو گل خرم و خندان بگلستان آمد

ذره وش مایل رخسار همایونش شدم　　که بسوی مشرق باروی درخشان آمد

آنکه شمشیر کجش راست چه خط محور　　بر تن و جان عدو آتش سوزان آمد

گو طبیبی که

گو طبیبی که کند درد غم هجر علاج　　دردمندم من داد از پی درمان آمد

شد ز هجران پسر دیده یعقوب سفید　　تا که پیراهن یوسف سوی کنعان آمد

کشتی نوح بساحل ز ره مهر رساند　　آن زمان کز اثر قهرش طوفان آمد

حالیا مژده این مژده بمیم ده ساقی　　کامد آن مه بری و بحر بیابان آمد

ای خردمند امیری که ز اخلاق نکو　　گوئی از آمدنت بر تن ما جان آمد

خلق از بهر طواف بنما از ره شوق　　چون خلیلند و ذبیح است که قربان آمد

سر بیازیم براه تو چو چوگان کجت　　راستی گوی چنین لایق چوگان آمد

همچو حسان که بدی مادح ختم رسل　　هم درین دوره ذبیحت ثناخوان آمد

داورا حمد خدا را که بمداحی تو — جمع با حال پریشانم دیوان آمد

زین سبب فخر کنم بر شعرای دوران — زانکه در مدحت تو طبعم شایان آمد

هر کجا روی نمودی ز کرم بر تو دلی — گوی هر معنی اندر خم چوگان آمد

لله الحمد بزرگا که بتوفیق خدا — رایت با ظفرت جانب طهران آمد

بدیع از ره الطاف نظری کن میرا — که ز دوری تو مدیون و پریشان آمد

تا که بیند صدف مخزن گوهر باشد — تا که گویند شرف خو الحمد انسان آمد

هم به بیندت کان نتیجه بر خاک رست

هم بگویندت کمین بنده احسان آمد

ساقیا هر که

ترجیع بند نیازی شیرازی عرض کرده است

ساقیا هر که واقف دم نیست — بگذر از همدمیش کآدم نیست

کآدمی گر تو رفت ناید باز — گر دم دیگر آید آن دم نیست

عالم آنکس بود که میداند — جز دمی حاصلش ز عالم نیست

عارف آنست کز پی درهم — همچو زلف نگار درهم نیست

غم دین خور مخور غم دنیا — که دو روزه است قابل غم نیست

خاصه در عهد ناصر الدین شاه — که غم اندر میان عالم نیست

آن شهنشه که کمترین خدمش — کیست کز رتبه برتر از جم نیست

خاصه اعظم امین سلطانش　　کآسمان پیش قدرش اعظم نیست

آنکه در کام خلق از خلقش　　زهر را زهره تا شود سم نیست

بی شبان در شبان تیره زگرگ　　بره را در زمان او رم نیست

راستی قامت سپهر بلند　　جز برای سجود او خم نیست

یم جودش نگر که بحر محیط　　قطره بیشتر از آن یم نیست

هر که بدخواه آن بهشتی روست　　جای او جز که در جهنم نیست

در حقیقت بعالم ملکوت　　غیر این نکته ذکر اعلم نیست

وله　　ایضا

در جهان تا فلک بدوران باد
شاه باد و امین سلطان باد

شاه عالم

شاه عالم پناه ناصر دین　　آفتاب و خسروان پروین

روشن از رای عالم آرایش　　مشرق و مغرب از یسار و یمین

ظل حق همچو ذات حق یکتاست　　منکر است آنکه احولست و دوبین

شاه اسلام ظل یزدانست　　زانکه باشد پناه دین مبین

آسمانرا نزیر و نه بالاست　　آن شهنشاه را نظیر و قرین

ملک مالک ممالک اوست　　او بود تاجدار و تخت نشین

خسرو با دل آنکه از عدلش　　کام جان شهان بود شیرین

ملک او رشک روضه رضوان　　آب آن ملک رشک ماء معین

هفت اقلیم و شش جهت راست    ملک ایران بهشت روی زمین

هشت باب بهشت ایران را    شهر طهران بود بهشت برین

خازن او امین سلطان است    در حقیقت چه جبرئیل امین

آن عطا گستری که بنماید    ملک و ملک و ملتش تمکین

آفرین مهر آفرینی را    کافرید آن یگانه در ثمین

آن امین شهنشهی که بود    چون سلیمان جهانش زیر نگین

در امانت درست ایمانان    بر قدوم تو می‌نهند جبین

قدسیان سربسر امین حقند    زان میان یکتن است روح الامین

دوستان

دوستان ترا دعا همراه    دشمنان ترا زپی نفرین

مدعای من این دعاست که گفت    جبرئیل امین به صدق آمین

در جهان تا فلک بدوران باد

شاه باد و امین سلطان باد

وله ایضاً

هیچ شاهی چه شاه ایران نیست    هر امینی امین سلطان نیست

هر که ایمان نیاورد بامین    اهل جهل است و اهل ایمان نیست

دست گیری شکسته پایان را    همچو آن سرفراز دوران نیست

در گلستان جود شمشادی    همچو سرو قدش خرامان نیست

نیست معموره ز ظلم و ستم     که ز عدلش خراب و ویران نیست

گوهری نیست مثلش اندر کان     بلکه در شش جهات امکان نیست

ایکه ایوان رفعت ز علو     پایه اش جز بفرق امکان نیست

با جمیع جهان اگر قدرت     در ترازو نهند میزان نیست

نیست آن ذره کاندر دوران     در هوای تو مهر تابان نیست

کوه اگر سر کشد ز فرمانت     کافرم گر ز سنگسار آن نیست

وصف جودت نیاورم بعدد     که عدد از برای باران نیست

دست مشکل گشا تویی که کنون     مشکلی نیست کز تو آسان نیست

ای محیط

ای محیط کرم که مستکرم     بحر جود ترا که پایان نیست

کمتر غیر من چه زلف بتان     در جمیع جهان پریشان نیست

اهل شیراز و خواهم اندر ری     غیر ازین از شه خراسان نیست

در جهان تا فلک بدوران باد

وله     ایضا

شاه باد و امین سلطان باد

تا زمین باشد و زمان باشد     نامه از مهر کامران باشد

تا بود بار چرخ پیر بدور     بخت شاه جهان جوان باشد

آن شهنشه که چون برآرد تیغ     همچو خور مملکت ستان باشد

بی کمان از برای تعظیمش — قامت چرخ چون کمان باشد

آنکه اعظم امین سلطانش — بر خلایق خدایگان باشد

آن یگانه امین که امن باد — تا ازو ملک در امان باشد

آنکه در دیده خاک مقدم او — مردمان را چه مردمان باشد

لطف حق ای امین شاهنشاه — تا ابد با تو توامان باشد

چاکران ترا سپهر بلند — همچو یکران بزیران باشد

طایر قدسی ای همایون فر — که مکان تو لامکان باشد

کان بحری شنیده ام من لیک — کی مرا بهره زین و آن باشد

خوش سرو

خوش سروده است منطق ثنائی — که معانیش در بیان باشد

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد

ای یگانه خدایگان جهان — تا مرا در دهان زبان باشد

ورد من این است هر صباح و مسا — گر عدو هم بقصد جان باشد

در جهان تا فلک بدوران باد

شاه باد و امین سلطان باد

ولہ ایضا

ای برازنده درج جلال — وی فروزنده مهر برج کمال

پشت گردون پی سجود تو خم — همچو پیش الف شمایل دال

عز و مال و منال و ثروت و جاه    بتو بخشید ایزد متعال
خود تو با این شکوه و این عظمت    شادمانی ز دولت اعمال
سویت آید هر کجا که روی    بخت و اقبال بهر استقبال
روی خصمت سیه چه چرم قمر    باد کاهیده پیکرش چو هلال
تا که نظاره کسان گردد    چون مه نو در اول شوال
گاه بخشش سران کثرت خلق    دست جود تو میکند پامال
روح یحیی ز رحمتت احیا    جان حاتم ز بخششت خوشحال
باز چرخ ای همای اوج سخا    در هوای تو میزند پر و بال

جود را

جود رادی بدیدیم اندر راه    پیش میرفت و خلقش از دنبال
چون نظر کرد سوی من فرمود    کی ثناگوی اهل جود تعال
پیش رفتم بصد هزار ادب    عرض کردم ز بعد کیف الحال
که بگو بنده تو یا آزاد    گفت بشنو ز من جواب سؤال
بنده عبد امین سلطانم    که ز من فخر میکنند رجال
خواجه اوست قبله عالم    که مبادش بروزگار زوال

در جهان تا فلک بدوران باد

وله    ایضاً

شاد باد و امین سلطان باد

دل درویش بی‌نوای پریش / دارد از خویش غم هزاران بیش

زانکه پوشیده‌اند از پی شید / گرگ‌های گرسنه کسوت میش

میش را بیش ازین حذر از گرگ / بود و اکنون ز میش ترسد میش

زانکه افکنده گرگ پوست چو مار / در زمان شه عدالت کیش

بعد از آن خرقه گرفته بدوش / کز تن میش کنده بود ز پیش

همچو دزدان ره که برکنند / خرقه فقر از تن درویش

شاه سالک شدند و صاحب تخت / همه با اختیار و سبلت و ریش

لیک هرگز نمی‌شود جدوار / گر ز اندازه بیش گردد بیش

گرچه

گرچه جدوار و بیش یکنوع‌اند / لیک آن نوش مطلق است این نیش

موی گر چهره سر زند ریش است / ور که پیوند رخ شود سرریش

ای امین ششنبه با دل / خون دل میخورم ازین تشویش

که دهد قلب من ز توبه خلاص / جز تو ای صیرفی خیراندیش

در پناه تو عارف و عامی / از عطای تو منعم و درویش

امین و شاد از کشاکش دهر / رسته از موی من است نام کیش

بر گل و خار هر دو می‌افتد / پرتو آفتاب بی کم و بیش

من ز کویت کجا توانم رفت / از خراسان گذشته تا تجریش

زانکه یار و دیار را حکمیم    منکه یکانه کشته ام از خویش

سال عمر تو تا بصبح نشور    بعد از ان باش تا چه آید پیش

روز تا شب بنازی مداح    دگرش این است انجب کیش

در جهان تا فلک بدوران باد

وله    ایضا

شاه باد و امین سلطان باد

من و دل محرمان رازهمیم    هردو دمساز و دلنوازهمیم

کشته تو ام بهم چو رشته شمع    واقف از سوز و از گدازهمیم

روزگاری بچین طره یار    همدمان شب درازهمیم

باصفای

باصفای وضو ز زمزم عشق    محرم اندر پی حجازهمیم

هردو از بهر یکدگر چون برق    روشنی چراغ گازهمیم

هردو مسکین یکدگر بودیم    گرچه همین فخر و غرو نازهمیم

خاکپای امین سلطان را    تاج سر کرده سرفرازهمیم

من و دل ای امین شهنشاه    که فقیران بی نیازهمیم

صعوه بودیم پیش ازین پیش    هین ز جود تو شاهبازهمیم

چرخ دی با همای جودت گفت    ما و شهباز عقبازهمیم

باز جود تو باز گفتش ما    کی بمیزان رتبه سازهمیم

من باوج علا تو در اسفل — کز پی سیر اعتبار همیم

من و عبد امین شاهنشاه • هردو شایسته نماز همیم

هردو مان را امین چه محو است — هردو در بندگی یار همیم

من و دل ای همین امین واصل — بحقیقت چه از مجاز همیم

دگرمان این بود که روز نشان — عندلیبان نغمه ساز همیم

درجهان تا فلک بدوران باد 7

وله — ایضا

شاه باد و امین سلطان باد

آنکه آگاه شد ز عالم دل — محرم عشق گشت و همدم دل

محرم کعبه

محرم کعبه صفا باشد — هر که دارد وضو ز زمزم دل

دوش مرغان معنوی گفتند — با هم اندر ریاض خرم دل

که یگانه امین شاهنشاه — شده همراز عشق و همدم دل

آن سلیمان فر آصفی که جهانش — هست زیر نگین خاتم دل

ملک جم پیش همتش باد است — شد دارای کشور جم دل

فتح باب طلسم گنج هنر — شده او را ز اسم اعظم دل

سرور عالمان عالم کیست — غیر آن سرفراز عالم دل

آن خضر مقدمی که چون الیاس — شد شناور ز عشق در یم دل

آنکه پیشش بیان معانی عشق | منطق عقل سازد از فهم دل
ملک دل سر بسر مسلم اوست | گرچه عالم بود مسلم دل
من دل خسته گرچه خون جگر | خوردمی روز تا شب از غم دل
از عطای امین سلطان رست | جان روان از غم و مادم دل
آن مهین آفتاب کشور جان | وآن خداوندگار اعظم دل
مهر خسرو چه جان شیرینش | در حقیقت شده است توأم دل
شد بفرمان شاه دین پرور | حاکم کشور منظم دل
شده و روز با نم این ظرف | روز تا شب ز حکم محکم دل

درجهان

درجهان تا فلک بدوران باد

وله ایضا

شاه باد و امین سلطان باد

صبحدم دیدم آنکه بهمن دی | پای بکفش میکرد تخت زری
تا که از زیر زین فرو ردین | آخت شمشیر و تاخت در پی وی
این شتابان بسوی او چون نور | او گریزان بقهقرا چون فی
آخر الامر هیچ دیو سفید | رفت بر قلّه ماوراء زی
رستم نوبهار با سرو بت | زد بپهلوش خرافه طی
ساقیا بعد از این مدام بیار | از نبید و عقار فرق و می

که عدم شد وجود وی که بدی — لاشهٔ لنگ من برش لاشی

هین بده آب آتشین که بباد — رفت خاک وجود بهمن و دی

جام جمشید ده که دور سلطانست — که بود خاک پاش افسر کی

شاه دارا کمین و کسری رای — خسرو جم نگین فرخ پی

آن شهی کش امین سلطانست — کز عدم تا وجود او شد طی

تربیت یافت بیضه سان بیضا — زیر پر همای همت اوی

آنکرمی که اندرین دوران — شاد شد زو روان حاتم طی

که فلوسی بمفلسی ندهند — خلق را کرد و بناخن نی

ابرنیسان

ابرنیسان زشرم کف کفش — بر زمین از جبین فشاند خوی

تیر چرخ از سر سر خامهٔ او — بشنود چون قلم کند خون قی

پای از کوی او نبرد چرخ — پی تعظیمش از برندش پی

ذکر من تا شد انجمن شونم — زافرینش صد آفرین هی هی

در جهان تا فلک بدوران باد

شاه باد و امین سلطان باد

وله — ایضا

باز عهد سرور و بهجت شد — زحمت وی بدل برحمت شد

دی چه ظلمت بود بهار چه نور — نور تابید و دفع ظلمت شد

شاه انجم چه بر سریر حمل     چتر زر زد بنای عشرت شد

چون شه جم خدم که معدلتش     مایه عشرت رعیت شد

شاه روی زمین که پشت سپهر     خم پی سجده اش بمنت شد

قبله شش جهات و چار ارکان     آنکه مسجود هفت دولت شد

خاتم خسروی بود چونان     که نبی خاتم نبوت شد

دو امین بهر آن شه یکتا     محض ایمان و صدق خلقت شد

آن امین ازل که تا باید     نام او شهره از قوت شد

آنکه اول امین سلطان بود     در خراسان امین حضرت شد

جنتی دید

جنتی دید به زینت بهشت     در حقیقت مقیم جنت شد

او اگر همچو صبح صادق رفت     دوره آفتاب رحمت شد

سرفرازی امین سلطان گشت     که نگهدار ملک و ملت شد

هم جهان را خدایگانی یافت     هم خداوندگار نعمت شد

هم سرافراز سروران گردید     هم سزاوار شان و شوکت شد

همه گونه که آسمان بلند     بنده آن بلند همت شد

حاجت امت نبی این است     زان امام زمان که حجت شد

وله ایضا

در جهان تا فلک بدوران باد
شاه باد و امین سلطان باد

دی صبا چون گذر بصحرا کرد / بی سخن معجز مسیحا کرد

نفسی بر جهان مرده دمید / عالمی را دوباره احیا کرد

چمن آرای دهر بستان را / هر چه شایسته بد مهیا کرد

فرش بستان و باغ را گلگیر / بهر تشریف عید خضرا کرد

غنچه را از کرم صراحی داد / لاله را خون بدل چه مینا کرد

سیم پاشید بس شکوفه ز شاخ / بس صبا جمع شان یکجا کرد

بس بدامن گرفت از بستان / برد و تقسیم جمله اشیا کرد

نرگس اینجا رسید آخر کار / شش درم زان میانه پیدا کرد

بهر آن

بهر آن شش درم چنان شد مست / که بچشم جام زر تمنا کرد

تا حضور امین سلطان هست / یادش برد و سرش افشا کرد

چون ببوید دماغش فرما / کین نخورده مش که رسوا کرد

پس زبان آوری کند سوسن / که حقیقت زان بصیر و بینا کرد

تا که سری نماندت پنهان / خود گواهی که این چه با ما کرد

صد چمن حاضر از نظر باری / در چمن با بتان رعنا کرد

لاله در آتش است و من در آب / چمن بسودائیان چه سودا کرد

ای خضر مقدمی که احیاش / مرده زنده همچو عیسی کرد

شاه عادل تو معدلت پرور وز خدا باید این ثنا کرد

در جهان تا فلک بدوران باد

وله ایضا

شاه باد و امین سلطان باد

از روزگار تا کی باید ستم کشیدن تا چند میتواند دل بار غم کشیدن

عشاق چو خوار است گردون مخالف ازان منت نمیتوانند زان بیشتر کشیدن

خون جگر کشیدن از جام دل مدامی بهتر که بهر جامی منت ز جم کشیدن

غیر از اجل اکرم اعظم امین سلطان بر دفتر جهانی باید قلم کشیدن

چون او حشمت شناس است آگه بود که شایان در سینه بهر درهم باید ستم کشیدن

انوری

انوری که با وجود موجود شد وجودش باید عنان اعداش سوی عدم کشیدن

از جوی خشک کامان سر کرد بحر عمانی گر تشنه ایم باید منت ز یم کشیدن

تیر و سپر میخواست وصفش نوشت گفتند

وله ایضا

نه جلد آسمان را باید رقم کشیدن

از من امین شاه جهان تا خبر شود بنیاد جسم ترسم زیر و زبر شود

چون دورم از حضور سر افسر زر نزدیک شد که روح ز جسمم بدر شود

بیگانه ام ز خویش من پیر و بار اگر بخت جوان بسوی ویم راهبر شود

سر بر قدوم او نهم و دامنش بکف یکدم نمیدهم که ز دستم بدر شود

ای بنده زمانه نبرد کاطلس سپهر
در داعیه جلال ترا آستر شود

نبود ترا نظیر ببالا نه زانکه گر
گردون هزار مرتبه زیر و زبر شود

قلبم شود ز بوتهٔ عشق آگهی خلاص
گر کیمیای جود و سخای تو زر شود

شکوهی عرض
کرده است

من خسرو کشور کمالم
خود را بدرت گدا نمایم

تو مظهر رحمت خدائی
جز سوی تو رخ کجا نمایم

بهر صلهٔ قصاید خویش
تا چند خدا خدا نمایم

ز افلاس

ز افلاس دمی تحمل نیست
این است که التجا نمایم

اکنون بچه شرح حال گویم
تا درد نهان دوا نمایم

بخشای به بنده زندگانی
زان پیش که جان فدا نمایم

من بنده شکوهیم که از جان
مدح تو بمدعا نمایم

بر عمر شه و امین سلطان
هر شام و سحر دعا نمایم

سید قمی عرض
کرده است

چون جرم و گنه وفاست ما را
هر نوع کشد سزاست ما را

با خنجر خویش خون ما ریخت — زین بیش چه خون بهاست ما را

هر وقت که با رقیب بنشست — در محفل خویش خواست ما را

یکبار به بزم خویش ننشاند — نوعی که سزای ماست ما را

چندانکه چه بدر حسنش افزود — مانند هلال کاست ما را

از ما شده مدعی گریزان — داند که چه مدعاست ما را

دارد سر قتل ما و در سر — غافل که همین هواست ما را

خاک سر کوی یار خوشتر — در دیده ز توتیاست ما را

سید به ثنای میر از خویش — بیگانه و آشناست ما را

دارای

دارای جهان امین سلطان — آنکو دو مین خداست ما را

از شر حوادث زمانه — لطفش سپر بلاست ما را

وله ایضا

دانی چه اثر داشت دعای سحرها — این بود که نگذاشت بعالم اثرها

اول قدم از پای فتادیم از این پس — تا در ره عشق تو چه آید بسرها

جز بار غم از نخل وفای تو نچیدیم — از شاخ جفایت چه بود تا ثمرها

مرگ همه اغیار نخواستند چه حاصل — یک خار اگر کم شود از رهگذرها

پروانه محروم ز شمعیم و ز داغت — این آتش سوزنده که بینی به پرها

جز اینکه شود وقت نگه مانع دیدن | دیگر چه بود خاصیت چشم تر ما

بیدادگرا خوب ستم کردی و بستم | کیرد ز تو داد دل ما دادگر ما

دی پیر مغان گفت و چه نیز آنکه بخشند | عمر ابد و آب خضر خاک در ما

آن خسرو خوبان که نگار دل و دین کرد | شیرینی جان برد ز شیرین شکر ما

داد ار جهاندار امین ابن امین آنک | شد خاک بسم اشقر وی تاج سر ما

7 قدسی که فرا سید خود برد ز کرسی

بر سوخت چه فطرس بجز می بال و پر ما

گلشن عرض کرده ات

ای قبله

ای قبله ارباب هنر صاحب چاکر | دی کرده خجل خوی خوشت باغ ارم را

شک نیست که در هیچ مکانی ننگذاری | جز بهر رضای ملک العرش قدم را

دارد ز برای تو فضل و ادب ارزش | ارزش نبود پیش تو دینار و درم را

بر هر عددی رای رزین تو کند سهل | تقسیم نباید قلمت جذر اصم را

با شه نیت پاک تو چون نیت خواجه | زانرو که ره در نیت نیست ستم را

شعری بطرازیدم تا خلق بدانند | مداح منم خواجه پاکیزه شیم را

خواجه ز رهی لطف نبرد آنچه نخست آنکه | شاهان ز در خویش نرانند خدم را

وله . خوانی تو اگر جامه ام اندر خواجه | ایضا

داد ار ز تو بار نگیر اد کرم را

آنچه از انجم آیات خدا اثر کند | که بجان چشم دل از غیر خدا اثر کند
دور صد سال چه دیوانه شود از ره عقل | عاشق از عشق چه یکسره تقصیر کند
خواجه پیر مغان است جوانی که جهان | روز و شب بندگی شاه جهانگیر کند
ظل حق ناصر دین شاه جوانبخت که ماه | جلوه از پرتو او بر فلک پیر کند
آن خداوند سرافراز که خاک قدمش | در فلزات جهان صنعت اکسیر کند
آن پلنگ افکن صیاد که جای آهو | چنگل ببر کشش صید دل شیر کند
الحق از خلق جهانش پرستند رواست | کو مرا شیخ درین مسئله تکفیر کند
هم قضا هم قدرش طالع اقبال جهان | تا بر ایشان دل او باز تقدیر کند

خسروا

به چمن زین العبا را غل بگردن بیمار و | فلک در دهر بلد گرداند مانند اسیرانش
ز درد شهربانو را چه لاله داغ بر دل و جان | که مجنون وش کشیده سر بصحرا و بیابانش
نهال باغ پیغمبر چه از اکبر چه از اصغر | ز پا افتاده بی سر کاکلان باغچه جانانش
هنوز از دست ظلم کوفیان سجاد آید | بگوش اهل دل از کربلا افغان طفلانش
هنوز آید بگوشم زینب ام المصائب را | ز عهد کوفیان بی وفا فریاد و افغانش
سکینه بلبل ماتم سرای شاه مظلومان | هنوزم ناله می‌آید بگوش از عهد هجرانش
ذبیح این بحث نخواهی برد پایان قصه کوته کن | که از اول شرع این ماتم نخواهی کرد پایانش
بنام بانی این بزم غم ختم سخن بنما | که گردد از دیار عمر از الطاف یزدانش

سمی خالق اکبر بنام ایزد علی اصغر
که حق از لطف فرموده امین خاص سلطانش

شهنشه چون امین دید بر راه دولت و ملت
امینش خواند و همراه و برگزید از بزرگانش

بود مختار دولت از جناب حضرت سلطان
که می‌باشد فلک چون گوی اندر خم چوگانش

خداوند جهاندار و برادر این دولت ارزانی
که بس دلهای ویرانند معمور از ثناخوانش

ذبیح این بزم ماتم را چه بود جای مداحی
ثنا ختم سخن بر خوان دعا از صدق بر جانش

الا تا بود خواهد بود نام از عزت داری
قبول این تعزیت دار [illegible] بجانش

الا تا هست خواهد بود نام از این جهان باقی
بپاید خرم و خندان بظل ظل یزدانش
چون راست

خسروا کوکب اقبال تو مهر و مه را
کمترین ذره از مرتبه تصویر کند

مصحف حسن ترا ماه برای برهان
در شب چارده اقدام به تفسیر کند

ملک گر ز فلک تا ابد استاند
نتوان یک ز دو صد وصف تو تقریر کند

آن نشیمن که ز تو شمس عمارت یابد
عرش را از زبر رتبت خود زیر کند

شاید از گلشن مداح امین السلطان
صد کتاب از پی تمجید تو تحریر کند

ذبیحی عرض
کرده است

دلا در کربلا بگذر نظر کن سوی بستانش
که سروان سهی بینی ز پا افتاده چندانش

عقیق آسا ز خاکش لاله میروید گر گشته　　ز خون شاه دین مرجان صفت ریگ بیابانش

قد عباس نام آور صنوبرسان خزان بنگر　　ز ظلم قوم بد اختر تو در پهنای میدانش

دو دست اکبین جدا کردند عدوان از تن پاکش　　بخاک ره فتاد از پا نه سر مانده نه سامانش

بنوک نی پریشان همچون گیسوی اکبر را　　بگل شد محمل لیلی فرو از اشک چشمانش

ببین بر قامت قاسم که اندر روز دامادی　　بجای پیرهن بر تن کفن پوشانده دورانش

تن صدپاره او را بسان توتیا بنگر　　در آن صحرا ز زیر پای مرکبهای عدوانش

حنای عیش بست آخر ز خون دل بدست و پا　　بناکامی بریدا و را افلاک از وصل جانانش

بحلق اصغر لب تشنه بی شیر تیر کین　　ز شصت حرمله بنگر بجای شیر پستانش

بیهن

چون رایت ریاست دی گشت استوار　　بهمن کشید از پی آن جیش کارزار

وانگه چو تاخت بر دی و بهمن سپندار　　شد اردشیر شرق ز دین بیگون حصار

دیگر بجز که بره ز نوبت بهار

اموات خاک را ز هوا زنده گشت دل　　وز دور چرخ طبع زمین گشت معتدل

فیض فلک روان بزمین است متصل　　گویی مزاج آب خضر یافت طبع گل

گروی بسی مشاکل الوان شد آشکار

بنگر بباغ و راغ که هر سو ز خاک و خشت　　از جنبش نسیم بهار است جوی و کشت

گیتی ز فرّ اردی گردیده چون بهشت  گویی هوا صفای بهشت اندران سرشت

کاینگونه آب و رنگ فزاید بهشت وار

فرتوت دهر باز تلواس شوهر است  پیرانه سر هوای جوانیش در سر است

دوشیزه وار در پی آذین منظر است  در فکر مشک و غالیه و عود و عنبر است

کاقطار خاک کرده پر از نافه تتار

گل را چه گشت چاک ز باد سحر جیب  پر شد فضای باغ ز فریاد عندلیب

گویی فغان حسرت یعقوب شد نصیب  شد بر فلک ز نکهت پیراهن حبیب

ورنی ز چیست بلبلکان را نوای زار

تا نوعروس

تا نوعروس باغ کند جلوه‌گستری  ور سنبل و بنفشه کند نافه طری

باد صبا برسم و ره ماشطه‌گری  از سبزه گستریدش و دیبای عبقری

ور لاله کرده در قدمش جان و سر نثار

ابر از کرم فشاند بسی ژاله در چمن  ور گوهر آگنید همه ساحت دمن

افلاک بسا ز پرورش آورده‌ای سخن  کز بهر قوت خویش گشوده همی دهن

کامسا به شاخسار چه طفلان شیرخوار

فصلی چنین خوش است که نغمات انوری  کاندر بساط سنجر سازد و سنجری

در امتحان طبع خود از نظم پروری  گوید مدیحه با آیین جعفری

در مدح شاه مرد و جهان شیر کردگار

میزان حق و بارهٔ دین و حصار حق      شمشیر حق و شیر حق و شهسوار حق

میزاب حق و رکن حق      دارای حق و ملک حق و شهریار حق

بازوی ذو الجلال و خداوند ذوالفقار

شاهی که فرق عرش قدمگاه پشت اوست      وز رتبهٔ منیت هر چه همی هست زیر اوست

فرگاه ذات غیب مقام نشست اوست      سررشتهٔ وجود حقایق بدست اوست

چوبانگه کش پی تجلی زند مهار

شاهی که هست جلوهٔ او مصدر صدور      وز جلوه گاه نور ازل یافته ظهور

ذات حقش

ذات حقش و ذات نبی ازو کرده کسب نور      جائی چنانکه هیچ ز تجلی نگشته دور

نوری منیر نور نه نوری چه نور نار

شاهنشهی که سرحد اجلال جای اوست      سرمد هزار دهر فرقون زیر پای اوست

ایجاد انبیا طفیل ولای اوست      ارواح اولیا همه زیر لوای اوست

امکان سراب مطلق و او بحر بی کنار

توحید ذات حق را هادی است نور اوست      ظاهر کمال حق ز کمال ظهور اوست

اصدار ممکنات طفیل صدور اوست      موسی کشیده نعره یارب ز طور اوست

فرمان لن ترانی ازو گشته آشکار

بعد از نبی که وحدت او عاری از حدود    از نیستی منزه و افزون تر از وجود

ما فوق هم شائبه غیبت و شهود    بیرون ز چون و چند

بی کم و کیف مستتر اسم و ابتکار

کیهان گدای مطلق و او شاه بی وزیر    ذرات ملک و قطره و او قلزم کبیر

هستی همیشه چاکر و او جاودان امیر    متن حدیث یا من لیس له نظیر

امکان مطیع بنده و او صاحب اختیار 7

شاها ترا که وصف نماید بحرف بی    مداح نعت و مدح تو پیغمبر و نبی

شخص تو شیخ محتشم و انبیا صبی    آدم کمین غلام تو با دعوی ابی

خاک در

خاک در تو مورث احیا مسیح سار

کو حد آنکه مدح سکالم برای تو    ممکن چگونه وصف تو اندر سرای تو

مداح نعت در همه عالم خدای تو    نعما که سوده فرق تو لا بپای تو

مدح امین سلطان باید کند شعار

آن داور که توسن اقبال رام اوست    گردون بکام گشت و گردون بکام اوست

بخت بلند با همه رفعت غلام اوست    فخر تمام ملک عجم ذکر نام اوست

خاک درش سران جهان راست مستجار

آن داوری که در دست قلم قوام ملک    شد محتشم ز حشمت او احتشام ملک

محکم شد از صلابت حکمش نظام ملک — زد پنج نوبت از در حکمت بنام ملک

او آصف است و شاه سلیمان روزگار

اصل صفا جهان وفا معدن کرم — جان خرد وجود شرف عنصر همم

میزان عدل میر عرب مهتر عجم — موضوع جود آفت گنج آتش درم

قطب جلال مرکز دین منبع وقار

ای پایگاه قدر ترا چرخ نردبان — بر کشتی جلال تو خورشید بادبان

بگذشت خاکپای تو از فرق فرقدان — مفتون بحضرت تو جهان جهانبان

دنیا و دین بنظم تو گردیده پایدار

کلک تو

کلک تو پشت و گردن اسلام کرد راست — از احتساب عدل تو ظلم از میانه خواست

عدلت فزود چندان کآثار ظلم کاست — یزدان بنای نظم بمعماری تو خواست

آمد اساس دولت و دین از تو برقرار

دربار اعظم از تو بنازد بچرخ پیر — کز رای تست حضرت چرخ افسر و وزیر

معمور شد زمانه زامرت زهی امیر — و دوده جلال ملک زهی شه زهی وزیر

بخ بخ زحدت نظر شاه تاجدار

منت خدای را که ز توفیر انبساط — ایران بعهد تست همه عشرت و نشاط

شاهین و صعوه راست بهم عهد ارتباط — تا بزم عیش عهد شود کامل انبساط

ساقی بکمان دوست یکی جام می بیار

بر ذوق آنکه داده بعظم داد ملک　　وز فرط رشد گشته دلیل رشاد ملک

اصل فتوح و سد ثغور و سداد ملک　　درمان درد قدرت شه اعتماد ملک

باز آوریم آب نشاطی بروی کار

ای از تو جاه و دانش شرف افتخار من　　خاک در تو مأمن امن و قرار من

مداحی تو باد همیشه شعار من　　لیکن چه حق مدحت تو منت کار من

آن به که از ثنا بدعا سازم اختصار

فالت همیشه فرخ و روزت همه عید　　ماهت چه سال خرم و روزت چه سعید

جانت همواره

جانت همواره شاد و سرت سبز و رخ سفید　　حالت همیشه خوش طربت جاودان جدید

با حشمت و جلالت و اقبال و اقتدار

فالت میمنت خوش از اقبال شاه باد　　سال تو خوش همایون از سال شاه باد

بخت بلند ز اقبال شاه باد　　روشن دو دیده تو بتمثال شاه باد

تا روشن است ماه ز خورشید نوربار

اقبال باد شامل و دولت نشان تو　　نومید باد حادثه از جسم و جان تو

کوتاه باد دست غم از خاندان تو　　پاینده باد بر سر سرو جوان تو

ظل ظلیل شاه جوان بخت بختیار

شید اعرض کرده است

ای منبع فتوت و ای معدن کرم
باد اسلام حق بجناب تو دمبدم

وز من بقدر رحمت حق هر دمی سلام
بر حضرت مقدست ای قاید امم

بار توی ز لطف وجودت مرا ثبات
با خانه وجود مرا ساز منهدم

آخر نیم متمسک بحبل تو
باشیم بذیل جناب تو معتصم

عمری بگریه صرف نمودم بمدح تو
با جان بی نثار تو آورده ام ازعدم

انها اگرچه جمله وجود تو است
اتمم علی نعمتک ای سابغ النعم

گر فی المثل خزاین عالم بمن دهی
باشد به نزد جود تو یک قطره از نم

گر پرسدم

گر پرسدم کسی که ترا داد جایزه
لا در جواب گویمش ای شاه باخم

گر از دم برانی با خالت پرسش
زو بر در که آورم ای قبله امم

ای ماه جلال که در پیش رفعت
پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

حاشا ز لطف ای همه همراز خادم
کلا ز جود ای همه عالم ترا خدم

گر در که امید تو شید ای بادهٔ حت
محروم و نا امید رود با هزار غم

شید ادگر نخواهد الا غیر تو
چیزی دگر از آنکه توئی سابق النعم

شکوهی عرض کرده است

ای سمن‌بیزت من عود مجمر فکنا
جان ما مجمر و دل عود و شد آذر فکنا

تا زنی شعله بجان از رخ گلناری خویش
ساقیا بهر خدا شعله بساغر فکنا

آفتاب از پی سرکشی چنین روز دمید
تو هم ای ماه نقاب از رخ انور فکنا

انبساط دگر از باده دگر نفزاید
عشرت دیگرم از ساغر دیگر فکنا

زر بر جام تو لا سیم از خم غدیر
زان می کهنه بسر نشأه دیگر فکنا

زیب محفل بنما طره و بعشاق جمال
خنده از غنچه از حسرت چنبر فکنا

خسروا آغاز چنین عیش تو انجام طلب
خوش بمرآت اول صورت آخر فکنا

آسمان

آسمان خشم اثر و من از انجم بخار
آذر اندر خشم کرد و بده اختر فکنا

زهره را گوی که در بزم سپهر از طرب
گو بهرام فلک از کف خنجر فکنا

گو که از لوح قضا محو شود جرم اثیم
با قلم گوی که آثام ز دفتر فکنا

الغرض قبض الم بسط نشاط آورد عیش
ای قضا سفره عشرت بسراسر فکنا

غم در سینه‌ام از عشرت تو باز روی
شور عشقم بسر از ناله مضمر فکنا

زنده کالی که ز مرگش نسیج گرند
آن بخشای مرا زنده محشر فکنا

بسر ما داد صلا زمی پیمانه عشق
نشأه بر جامم از آن ساقی کوثر فکنا

وله — مجمع روز ازل طرفه بمنبر کندا — ایضا
تا علی را وصی خویش بمنبر کندا

فایض ورا کس بیغ دو سر است و دلدل — آنکه برد لدل او اطلس چرخ آمد جل

آنکه ابن عم او ناسخ ادیان و ملل شد — وانکه از تیغ دو سر ساخت همی قطع سبل

آنکه در خم غدیر آمده از رب جلیل — وحی اظهار ولایش بهمین حشم رسل

ساخت منبر ز جهاز احمد ز جمع کثیر — کرد ابن عم خود او وصی و سرور کل

کرد تکمیل رسالت بغدیر خم و باز — کل توحید خدا را بنوا شد تکمیل

گفت بر هر که منم مولا مولاش علیست — هر که مولاش علی روز جزا سرخوش گل

زین صلا خواند اگر بخ بخ مردود — خالی از مهر علی بود و دل او با مکر و دغل

بخدا نی نشناسند علی را که غم است — هست بلبلان اگر در چمن سنبل و گل

هر که در

هر که در گردن او طوق ولایت نبراست — خسته شد جان و تن از آتش و بر گردن غل

رستگاری نعیم آمده از مهر علی — مهر او طرفه صراط و بجحیم آمده پل

آنکه در مخمصه دهر نگرداند عسی — فی غداة و عشی فاتصل الذکر و قل

یا ابا الغوث انادیک عشی بالله

و له ایضاً

که بجز سوی ولایش نفرستد براه

حیدر از شیشهٔ ایجاد ز جنگ افکندا — هستی اندر عدمش رخت ز درنگ افکندا

آنکه در بحر بلا بو الحسنش یار گشت — از قضا خویش از کام نهنگ افکندا

مهر احمد شه ذو المجد کرم بو الحسنین — آنکه او شیشهٔ کفار بسنگ افکندا

گو همه لشکر روبه ز گران تا گران — چو عَلَم از شیر خدا شعله بجنگ افکندا

کافر از شیر و پلنگ آمده در پیکر — پشه آتش زند از شیر و پلنگ افکندا

در که رزم همی شورش محشر کندا — عرصه کون چو جولانگه خنگ افکندا

تا کند نام پیمبر بجهان شهره بتیغ — جان کافر بستد از تن به تنگ افکندا

آنکه از تیغ دو سر نصرت دین کرد و کفر — تا که زآیینه دین ظلمت زنگ افکندا

آنکه از هستی نیرنگ وجود است جهان — تا دهد جلوه خود و جمله نیرنگ افکندا

هر که از ساقی کوثر نخورد شرب نعیم — آنکه بر جام خود از بغض شرنگ افکندا

هر که از خنگ ولایت بمحالت ز راه — بار بر منزل خویش آخر لنگ افکندا

حکم نعمت

حکم نعمت محمد مرتضای کرمش — آنکه خود را بلای ره ننگ افکندا

فارغ از سود و زیان هر که ولایت بودش

ولَه — ایضاً

دولت اینست که بیقدر و نهایت بودش

همچنان دولت باشد که دارد تمکار — در تولای علی سرور فرخنده شعار

مهر چهر است فروزان بسپهر کرمت — آیه فضل خدا بحر سخا کوه وقار

گشت دارای چنین رتبه آمین سلطان — گشت از او فلک قدر مجد ده و چار

شو از آن خرم و دلشاد بار سعادت گشتن — که سعادت شده مخصوص بدان حضرت تا

شهد الله که ز اولاد شهنشه صدقی — علم الله که ز ذات چنین سر کبار

در بهاری نفشانده است چو او ابر کرم    هم بعهدی نفتاده است چو او عهدگذار

آنکه بر مردم دانش شده همواره کفیل    وانکه از مردمیش مردمی آمد بسیار

نه معاصر شده در عصری مانند او    نه معاهد شده در عهدی چون او بشمار

گوهر جود و کرم گوهر گنجینه او    صاحب لطف و مروت شده بیحد شمار

اختر دولت شه چون خور تابنده بچرخ    بر زکیت اتابک بسخا گوهربار

بو الفضایل بستایش از فضل و هنر    بو المعارف به ثنا او ز حشم در هزار

سیم و زر بر مسکین بخشد انبوه انبوه    غله از بهر معیشت دهد انبار انبار

آنچه امروز ببخشد بکند یاد ز دی    وانچه امسال ببخشد بصد افزون از پار

به نکوهی

به نکوهی شده در جود خداوند نعم    که ز فیضش بخوشی بزم آراسته دار

فلکش سال و مه لیل و نهار آوردا

وز پس فصل خزان عیش و بهار آوردا

جیحون عرض کرده است

ای پری سیر لعبت با فروغ عربی — وی فرشته خو دلبر با فریب الهی

می بده که گلشن یافت شمر نگهان تقدیسی — سرو بن چه آصف زد دم ز علم ادریسی

نسترن بباغ آمد با جمال بلقیسی

برگ گل بیاد آراست مسند سلیمانی

وصل گل چه بلبل دید حال او مشوش شد — در چمن ز بس غلطید بال او منقش شد

گوئی از شرر زاد آدم سینه اش پر آتش شد — که ز ناله پیچ و گشت که ز خنده در غش شد

7

عاقبت از بوستان جانفزا و دلکش شد

بر بنای جسمانی زد نوای روحانی

بط میان سیلاب قطرات منطق بین — چون روان شده کشتی در یمی معوق بین

در نشیبش از دو پای لنگری معلق بین — بر فرازش از دو بال هی شراع مرتق بین

نی ز جان و تن بط را ناخدای و زورق بین

غم ندارد ار گرد دو دشت و دره طوفانی

کس ندانند از غبار کوهش این لطائف چیست — ور شقایق و نسرین زینت مواهف چیست

گر ز ریزش ابر مد زنکشان مخالف چیست — ور ز گردش چرخ خند بوستان موالف چیست

شرق و

شرق و غرب گیتی را اینهمه طرائف چیست

آسمان مگر آید بر زمین مهمانی

تاج مریم گلبن از مطر مکلل دان — وز زمردین سبزه ساق و مخمل دان

باد نافه آتش جبرئیل منزل دان — غنچه نو آتش عیسی ممثل دان

قمری مطوق را راهبی مسلسل دان

میزند همی ناقوس چون کشیش رهبانی

ای پسر ز بالائی رخ متاب و پستی کن — سر وحدت ار خواهی ترک خود پرستی کن

دل گسستن از اغیار رخنه با هستی کن — سیر حال مدهوشان از می الستی کن

تا شود ترا ممکن باده نوش و مستی کن

عالمی بجو باقی کاین جهان بود فانی

جام صبح گل داده تا بکی بی چنگیم   گر نوای مانی را کج مبین که چون چنگیم

آینه صفت هر یک مبتلا صد رنگیم   گر چه هم ازین صد رنگ بکری یک رنگیم

ما که مشهور توحید هم سریم و هم سنگیم

غیر ازین چه راست و آن نگار یزدانی 7

کم قلزم حیرت از خرد سفاین ران   کاین شد از چه رو و تو جهل آن شد از چه ره سلمان

گر خود از سرشت است این او شه شبستان کان   ور ز سر نوشت است این او نوشتن عنوان

گر سرادق

گر سرادق واجب تا مصاف امکان

گشت نامدار این اسرار جز علی عمرانی

در محافل علوی او دلیل اطاقت   در مراحل سفلی او کفیل ارزاقت

آب کوثر از مهرش جرعه نوش اشفاقت   نار دوزخ از قهرش ریزه چین احراقت

الغرض چنین مولا کرد کار آفاقت

گر برافکند برقع از جمال نورانی

ای شهی که از دلهام رقعه غرف داری   گر چه زرد گونه تهی خیمه در نجف داری

که بسینه سینا ساز لا تخف داری   که بعرشه منبر کوس من عرف داری

وه از آن خدائی که کش تو در صفداری

ای بس از رسل کو راست غرق بحر حیرانی

در ممالک ایجاد مالک الرقابی تو / در عوالم ابداع کاشف الحجابی تو

در حدائق فردوس مغنی ثوابی تو / در سلاسل نیران صورت عقابی تو

در دو دار کونین فرد انتخابی تو

بل توئی دو گیتی را هم بنا و هم بانی 7

هم برون از این افلاک ای بسا فلک از تست / هم در آن فلکها نیز ای بسا ملک از تست

وز ملایک ار پرسند دیگر کمک از تست / بهر ذکرشان در مغز حس مشترک از تست

حس مشترک

حس مشترک را باز دمبدم کمک از تست

خیر بذات تو بد کیست این صفات ربانی

خسروا من آن چیچون گر تو غرق لولوئم / لیکن این زمان آلام کرده کمتر از جویم

ظلمت بصر افزود بر سپیدی مویم / آگهی چه از دردم زانچه از تو دارویم

چون ترا نگویم کی سر دو و بویم

از حکیم زردشتی یا طبیب نصرانی

زین بلا که بر نامم خامه ولا انگاشت / گر بسم که دید از طعن بر دلم ستم بگماشت

غیر صد فرح فرخ کش ز امتحان ننداشت / وز پی رضای تو خاطرم ز لطف انباشت

آنکه شه باستحقاق کفایتش مفوض داشت

از وزارت دربار تا امین سلطانی

کاملی که یک سطر از صد ورق خواند     فرد و زبان کلکش حکم به طبق راند

رای عالم آرایش در اثر فلق ماند     گر صحایف ملکت بردن غسق تاند

قبض و بسط کیهان را پیش و کم خواند

نه مهر ناهیدی نه کین کیوانی 7

تا حدوث او در دهر جلوه از قدم کرده     بهر طاعتش ذات جمله سر قدم کرده

عدل او مراتع را حوزهٔ حرم کرده     سعی او مزارع را روضهٔ ارم کرده

آنچه او بهفت

آنچه او بهفت اقلیم بانی علم کرده

آسمان نیارد کرد با سحاب نیسانی

در صیانت جمهور مشتغل بتهامست     چون نباشد او گو مثل یکتامست

چرخ پیرش از دانش معتقد بوالامست     همچو بحث شه گر چه مشتهر بنامست

هر که در جهان امروز منتخب بدانامست

در حضور او گردد منتسب بنادانی

آنکه ششجهت گشته بر مواهب آلات     صدره صدارت صد افتخار از بالات

مه همی سجود آور نزد غره غرات     خور همی درود انگیز پیش رای ملک آرات

گسترد چو خالیگر خوان بکاخ عرش آسات

بال قدسیان از وی میکند مگس رانی

گرچه دیده دولت خسته از قضای نور | لیکن از قوت تهنیت این معاجب منظور

کی عجب گر گیتی را زغرور تو مقدور | گر عروس هستی هم فی وجود تو مسرور

بلکه مر ترا در خلد دل نمی رباید حور

دیگر داند مرد عشوه های نسوانی 7

داورا مرا از آغاز چون گزیده ز اکرام | بیکه این کرم کرد هم عنان با انجام

شعر من بمدح تو تاج تارک الهام | جود تو بشعر من ذخر گردش ایام

چو من و تو

چون من و توئی دیگر در کلام و در انعام

این سپهر مشکل کار نا ورد باسانی

تا همی بتابد ماه بر در تو دربان باد | تا همی درخشد مهر در رخ تو حیران باد

محفل تو از زینت غیرت گلستان باد | صد چه من هزار آوا مر ترا ثناخوان باد

خاطر بداندیشت ور وشی پریشان باد

گرچه در زمانت نیست نامی از پریشانی

خرم عرض کرده است

منت او را که لباس وجود — بهیکل آدم خاکی نمود

بپودش آورد ز نسج و نبود — ز ممکنات از ره احسان وجود

بجوهر عقل مر او را فزود

ز عشق نهاد جهان را اساس

یافت چو در خاک نشان صفا — ناطقه بخشید و بیان و ذکا

دانش و علم و ادب و کیمیا — پیش و پسی بست صف کبریا

پس شعرا آمد و پیش انبیا

کرد کرم در خور هر یک لباس

ز بعد وی

ز بعد وی داد بهار خرم — سوسن و سیسنبر و شاه اسپرم

بنفشه و نرگس صاحب درم — این همه را داد بفضل و کرم

بلبل توحید سرا صبح دم

ز شاخ گل کرد بیان سپاس

زهی بدیعی که ز گل گل دهد — سبزه برویاند و سنبل دهد

سوری و ریحان و قرنفل دهد — نشأه از عشق بصلصل دهد

طبع سخنگوی به بلبل دهد

غزل سراینده تر از بوفراس

بارخدایی که به صنع بهار      چهرهٔ گلزار کند پر نگار

طره به شمشاد دهد تابدار      سرو برارد ز لب جویبار

مرغ نشاند به سر شاخسار

ظریف و خوش طبع تر از بونواس

مرا که از بلبل و مرغ چمن      بود امروز زبان سخن

چرا نبندم بهم از راه فن      گوهر رخشنده و در عدن

مدح شاهنشه صاحب فن

خلیفه الله امام اناس

موسی کاظم

موسی کاظم که بطور ظهور      ز جبهه اش تافته الله و نور

ز بحر علمش نتواند عبور      کشتی عمر الی نفخ صور

خضر که کشتی کلیم غیور

بصابری نباشدت یک آس

شهی که از قدر شدش تکیه گاه      مسند نورانی خورشید و ماه

عرش به این پایه و آن قدر جاه      هشته چو کرسیش ابر بارگاه

کون و مکانش همگی در پناه

مهر و مهش کرده ز رخ اقتباس

سید و مولا و جواد و کریم — جامع و اضداد شجاع و حلیم

ممتحن القلب صبور و کظیم — لدی المهمات سمیع علیم

ولهیبک رجاء عظیم

در تو که نبود بتو کس را قیاس

ایکه توئی سید و مولای من — با تو تولا و تبرای من

حب تو دین من و دنیای من — جای چنان کرده در اعضای من

که نرود گر رود اجزای من

حب تو اکسیر وجودم نحاس

بخسروان

بخسروان افسر شاهی توئی — فیض رسان ماه و ماهی توئی

بما سوی آمر و ناهی توئی — عارف اشیا کماهی توئی

مخزن اسرار الهی توئی

بنا تقولون اخذ القیاس

ای ملکات بسر افکنده کی — داده بخاک تو خط بنده کی

بر درت آیم بدر مانده کی — بنده نوازی کن و بخشنده کی

خاصه بجرم شجر زنده کی

ویژه باین جنبت عنوا اساس

امین سلطان که بتایید بخت　　گزیده او را ملک تاج و تخت

نهاد در جای بزرگیش رخت　　نشست بگرفت شد انگار سخت

قوی زاصل آمد شاخ درخت

مدد زنیم دان نیم جام کاس

بزرگ رائی که بفضل و هنر　　ز قیروان گرفته تا باختر

همای همتش گشاید چو پر　　ز قاف تا قاف گشته زیر پر

لطفش از مشک خوش انفاس‌تر

قهرش ضیغم شکر و روز پاس

تا بسعادت

تا به سعادت بدمد مشتری　　تا بحمل ره سپرد خاوری

ذات تو ای کوکب نیک اختری　　باد مصون زرخ نیلوفری

دستگهت دستگه سنجری

حاجب عرض　　گرد ذات

اطلس جاه تو بری زاندر ابنس

ای جوهر جان صفای ایمان　　صدر العرفا امین سلطان

از نام تو زیب یافت نامه　　زاد الله لک الکرامه

ای کوی تو قبله گاه احرار　　ابروی تو سجده گاه اخیار

ای صدرنشین بزم عرفان　　ای صدر تو گنج علم قرآن

ای معنی آیت کرامت　　وی مایهٔ مجدت و شهامت
سر سلسلهٔ بزرگواران　　نام آور جملهٔ نامداران
درگاه تو مجمع صنایع　　فرگاه تو مخزن بدایع
ای سالک مسلک حقیقت　　دانای شریعت و طریقت
ای معنی انس را تو برهان　　انسان به عین عین انسان
ای طایر عرش آشیانه　　ای رسته ز قید و توام دوآ
ای قدسی جان و تن مقدس　　تقدیس تراست در خور و بس
ای صدر تو مصدر معانی　　شایستهٔ عیش جاودانی

تا صیت

تا صیت سخاوت شد بهر حی　　طی طی شد و نام حاتم طی
بر جبهه گر افکنی تو آژنگ　　بر آینهٔ جهان فتد زنگ
ای صاحب سیر کعبه و دیر　　شه خوب ترا شناخت لا غیر
دست تو نه دست دیگرانست　　کلک تو نه کلک این و آنست
دستست و بکف سحاب دارد　　کلکست و بسر شهاب دارد
دانش بحر است و طبع تو فلک　　سبحان الله مالک الملک
کشف الاسرار قلب پاکت　　ادراک شاح آب و خاکت
مصباح کنوز آسمانی　　ایزد بتو داده رایگانی

دریا بر طبع تو حباب است ذرات وجودت آفتاب است
نظم تو نظام نظم حسان نثر تو قوام نثر سحبان
خط تو بود بدون تشویش سرخط هزار میر و درویش
از فکر متین و رای متقن در هر فنی چو مرد یک فن
بگشایی اگر زبان عرفان اندر تن عارفان دمی جان
رئیس رئسا بزیر پایت بر صدر صدور با تو جایت
خوش باش که در ازل فرشته از معرفت اللهت سرشته
اکبر شده خدای اکبر تاج الوزرا علی اصغر

گیتی است

گیتی است چو سفرهٔ شطرنج هم راحت ازو پدید و هم رنج
باب تو بدانش و معانی در شطرنجی سرای فانی
برابت مراد خویش رو زین از عزم پیاده گشت فرزین
تو راندی بیدق کرامات تا شه رخت شد از صفا مات
چون تخت به پیل عروسان است آن پیل فتاد و تخت بشکست
چون خیمه بعالم بقا زد پا بر سر عالم فنا زد
گردانیدت از کمال احسان بر جای پدر امین سلطان
دوران بتو داده جاودانی آن دولت پیر در جوانی

هان ای ثمر نهال دولت  ای پشت و پناه ملک و ملت

شطرنج زمانه را نکو باز  دشمن بگذار و دوست برداز

برکش سر فخر از بر ماه  در خدمت حضرت شهنشاه

سرمایهٔ دودمان آدم  سلطان عجم پناه عالم

فرمان فرمای ماء و الطین  شه ناصر دین اب السلاطین

شاهیکه عیان ضرب ششیر  خورشید بزیر آرد از شیر

در حضرت شاه بندگی کن  جاوید چه خضر زندگی کن

بر خلق خدای کن ترحم  باشد که شوی خدای مردم

من بنده

من بنده ز حاجبان خاصم  لطف تو نموده اختصاصم

درویش نهاد و مردم آیین  دنیا نهاده بر سر دین

سر حلقهٔ خیل عشقبازان  سرگشتهٔ کوی دلنوازان

آشفتهٔ زلفکان مرغول  شیدائی شاهدان مشکول

گمگشتهٔ وادی مناجات  پیموده بسر ره خرابات

در بادیهٔ فنا فتاده  سر در ره عافیت نهاده

درویش ترا ز تمام درویش  بیگانه نواز و دشمن خویش

افتاده بکنجی از غم یار  فارغ ز جهان چه نقش دیوار

خونابهٔ دل بود شرابم — هم لخت جگر بود کبابم

هرکس بسرم کند گذاری — از اشک نشاندم غباری

گیرد سر از سر زمینم — بر دیده نهاد آستینم

بنشیندم از صفا برابر — بر دامن خود گذاردم سر

که خاک ز چهره ام زداید — که شخص ترا من نماید

کاین است پناه دردمندان — جان داروی درد مستمندان

درگاهش خلق را پناه است — بخشش همه را امیدگاه است

این محرم راز شهریار است — سرمایهٔ فخر و اعتبار است

درویش

درویش نواز و پاک دین است — در حضرت پادشه امین است

مفتاح خزانها بدستش — دار الضرب است فرودستش

اکسیر مراد خویش از او خواه — سر نه سوی آن بلند درگاه

کز خاک مذلتت برآرد — بر حاجب درگهت سپارد

برگیردت از نشیمن خاک — سر سایدت از شرف بر افلاک

ای گوهر بحر آفرینش — ای دانش محض و عین بینش

من بنده که شهرهٔ زمانم — سرگشتهٔ دور آسمانم

شش سال فزون بود که در ری — چون ناله مراست جای در نی

نی نی شرم من و شبستان / بر من شده همچنان نیستان

شیرستم ولیک آدمی سار / شیر علمم نه آدمی خوار

در نظم دری و شعر تازی / فخر است مرا بفخر رازی

گر عزم کنم سخنوری را / در حالت آرم انوری را

از فارس دهم شکر بشروان / شروان کنمی چه شکرستان

خاقانیم از فضل باری / بسپارم خط رستگاری

کلکم کند از نقش آهنگ / مانی فکند خیو بر ارژنگ

خطم زده پا بخط یاقوت / یاقوت خورد ز خط من قوت

هان درکذرم

هان درگذرم ز خودستانی / وین بیخودی و خودنمانی

در حضرت قدسی مقدس / دعوی کمال کی کند کس

او بحر کمال و کوه حلم است / او کان هنر محیط علم است

آن به که بجان کنی دعاش / خوانی چه جهانیان ثناش

در ظل شهنشه جهانبان / سر سبز زید امین سلطان

خلاق جهان دهد زمانش / از کید جهان دهد امانش

بختش همه روزه کامران باد / ایمن ز حوادث زمان باد

بر خلق کند خداش محمود / با طالع سعد و بخت مسعود

بر دشمن او بگوی نفرین

تا گوید جبرئیل آمین

کاشن عرض کرده است

عاشق شاهم و جز وی دگرم یاری نیست | در دیاری که همان باشد دیاری نیست

در دیار از و ظلم در سفر آورد و رساند | در دیاری که بجز شاه دگر یاری نیست

رند سرمستم و معشوق پرستم آری | بهتر از عاشقی اندر دو جهان کاری نیست

مست و دیوانه و مجذوب اگر خوانندم | سرفرازم که ازین شیوه مرا عاری نیست

در ره حضرت دلداری جانبازی | مرد پاینده بجز هر کس دلداری نیست

مردم چشم

مردم چشم نگار از دل ما جست خبر | که چنین حال بهر نرگس بیماری نیست

پهلوان اوست که سر در قدم دوست نهند | عاشقی درخور هر زیرک عیاری نیست

بنده ناصر دین شاهم و دو سرای | بجز از صدق مرا یاور و غمخواری نیست

آنکه در دولت پاینده عدل و کرمش | از بنای ستم و غم دگر آثاری نیست

بسکه مست کرم او شده خلق عالم | بجز از شیخ ریا آدم هشیاری نیست

کاشن از نعمت سلطان امین دولی | شادی خرمیش بر گل گلذاری نیست

میر فرخ رخ فرخنده علی اصغر راد

که جز او در همه آفاق کرم داری نیست

ای گز نظرت گشاده شد باب کرم          محتاج بدر بار تو ارباب کرم

گر هست کرم بدست تو خواهد بود

ور نیست بعالم شده نایاب کرم

شرقی عرض          کرده است

دریاب بیا که مرا شور در سر است          در بزم عشق باده گلفام خوشتر است

پر کن پیاله زمی ارغوان مرا          فارغ ز غصه ام چو مرا این بساغر است

زان باده ام بده که از آن خضر زنده دل          رشح حیات در بر او تا بمحشر است

من آن قلندرم که نترسم ز محتسب          پروا ز شحنه کی کند آن کو قلندر است

روز ازل

روز ازل بسرشته گلم چون بمهر دوست          تا جان بلب رسد بلبم نام دلبر است

اندلبر حقیقی و آن دوست معنوی          ویرانه دلم ز وفااش معمر است

بزم وصال دوست مرا جنت النعیم          هم دل ز نور مهر جمالش منور است

خورشید پرتویست ز نور وجود او          ذرات ممکنات عرض او جوهر است

لوح و را نمود خداوند لم یزل          خواهی دلیل حجت محکم برابر است

تورات هم ز نور هم انجیل و هم صحف          قرآن دلیل محکم و برهان نیّر است

میر عرب امیر عجم شاه لافتی          زوج بتول و شیر خدا نام حیدر است

باشد عیان بچشم حقیقت چو بنگری          جام بلور در کف و ساقی کوثر است

دوش این ندا بداد بگوشم سروش غیب — کین درگه آستانهٔ او عرش اکبر است
کین درگهی که حاجبش بود افواج جبرئیل — حب علی و آل کاندرین در است
کین در گشاده شد ز ازل با کف کرم — خاکش بچشم کور بحق کحل الابصر است
صاحب دری که دم زند از حب مرتضی — بس خاکبوسی در آن حج اکبر است
منعم مکن تو واعظ خود بین در این سخن — کین در گشاده نظر شیر داور است
در حلقهٔ درش زده سر چون مکرم — خورشید منفعل ز رخ افکنده معجر است
در آستان درگه پاکش غلام وش — حلقه بگوش قیصر و دارا سکندر است
با حکم عقل گوی سعادت چو راضیان — بربوده است در خم چوگانش اندر است

خوانم اگرچه

خوانم اگرچه حاتم طی در کرم ورا — نی نی هزار حاتم طی همچو چاکر است
صندوق فیض ناصر دین شاه تاجدار — دست کریم اوست کرم در وی اندر است
دست کرم گشاده و گسترده خوان جود — از سیم و زر گذشته تو گوئی ابا ذر است
باشد امین شاه و معین عموم ناس — در صدر مسند خسروی مصدر است
بدخواه بخاک مذلت فتاده اند — غالب بدشمنان و بجا مظفر است
پیچیده مار وار بخود دشمنان او — اندر مذاق زهر و بدل تیر و خنجر است
یارب نگاه دار ز آفات خود ورا — تا چرخ نیلگون بزمین سایه گستر است
شرقی چه بال داد مرغ سخن سرا — پروانه او فتاده بدین جا که خوشتر است

بهر طواف کعبه ز نیت حج بست　　　آمد باستان کرم چشم بر درت

شرقی ز رزق خود تو مخور غم که رزق تو

ولە　　　　　　ایضا

در آستان کعبه احسان مقرر است

بحکم عقل شد رخش بحث را چو رکیب　　　بکشور کرم آمد امین شاه ادیب

کلید قفل کرم فتح باب احسان است　　　کرم بدست کریمش رقم نموده کتیب

شنیده ام ز در او کسی نشد مایوس　　　ز فیض او شده رنگین دست کف خضیب

قصیده ز جسارت بعرض شد لکن　　　کرم نشد صله اش من به حیرتم چه عجیب

رسید عید

رسید عید ندارم مخارج عیدی　　　قرار رفته ز دستم نمانده صبر و شکیب

کرم شد است کرم زودتر کرم فرما　　　مسافتی نبود دست را بجوف جیب

کرم برات نشد نیست چاره جز بسکوت

فزون بسعی نگردد دهر آنچه که نبشته

دوش پنهان چو ساقی ایام　　　کرد در زیر جامه زرین جام

راهب شب ز دیر تاخته برون　　　طیلسانی بدوش ازرق فام

جمعی از شاهدان ترسائی　　　فوجی از دلبران سیم اندام

جلوه‌گر گشته بر فراز سپهر / که بکار قعود و که بقیام

همه در حمد ایزد بیچون / همه در ذکر قادر علام

من ز بهر نظاره بر یکسو / از تعجب گزیدمی ابهام

خواندمی ما خلقت و هذا را / بنگر ز خلقت اجرام

ناگه از طرف بام جلوه نمود / آن بت سیمبر در آن هنگام

قد برافراخته چو سرو سهی / رخ برافروخته چه ماه تمام

کرد اشارت بگوشه ابرو / به هلال صیام بر لب بام

گفت آمد مه مبارک بی / وقت عفو خدای از آثام

گفتم آوخ

گفتم آوخ بجوی مصحف و تیغ / تا در آن بنگرم هلال صیام

گفت افسوس ای جهان کمال / بچه دانی تو خویش هستی خام

طلعتم مصحف است ابرو تیغ / بنگر اندرین دو ماه صیام

پس به بند از برای طاعت حق / همچو مردان میان صدق تمام

شرمی از کردگار تا کی چند / در پی خورد و خواب چون انعام

تا بچندی مقیم بزم طرب / بهر رازی بجوی بهتر مقام

جای بربط برار ناله ز دل / ساغر تو به نوش جای مدام

تا بری بهره ز رحمت حق / اندرین مه که هست رحمت عام

حلقهٔ زلف من بهل یک چند | سبحه گیر و کن بذکر اقدام

از پی شکر نعمت خواجه | دولتش را مدام خواه دوام

زانکه هم بود شکر منعم فرض | منعم ذو الجلال و الاکرام

سر ابرار و سرور احرار | آنکه اوند سابق الانعام

قدوهٔ سروران پناه امم | افتخار جهان و فخر انام

خواجه راد امین سلطان آنک | ناصرش باد کردگار مدام

نو گل بوستان ابراهیم | که شکفت از نسیم برد و سلام

رتبه سروریش را از ازل | کرده کلک قضا رقم بر نام

همه اکرام

همه اکرام از لقب یابند | یابد از وی همی لقب اکرام

آنکه درگاه اوست مأمن خلق | از نوایب چنانکه بیت حرام

آنکه سلطان چرخ چارم راست | در برش رتبهٔ کمینه غلام

آنکه کلکش بیک اشارت کرد | کار ایران زمین همی بنظام

آنکه از راز روزگار دهد | رای روشن ضمیر وی اعلام

خواست ایزد رفاه خلق جهان | داد اندر کفش زمام مهام

با همه سرکشیش توسن چرخ | بودش زیر ران چوکران رام

اشهب و ادهم زمانه سپرد | در کف رای وی عنان بکام

چون کفش شد کفیل روزی خلق / لاجرم گشت کلک وی قسام

تا کمر بست بهر خدمت شه / آسمانش ستاده در خدام

از پی ازدیاد چاکر وی / نطفه را میکند قبول ارحام

کند از خشم وی گذر بجنین / در رحم می بلرزدش اندام

حکم تفریق اگر کند پاسش / گردد اعراض منفصل ز اجسام

فیض قدسی دمش چه عیسی جان / می ببخشد به بالیات عظام

عاجز از درک ذات اوست عقول / قاصر از فهم وصف او اوهام

خیمه قدر اوست بالاتر / از فراز قباب هفت خیام

پایه قدر

پایه برج اوست برتر از ان / که بر او دست آورد افهام

با چنین قدر و شان چگونه مراست / قدرت مدحش از کجا و کدام

جز که از بهر شکر احسانش / بنمایم قیام تا بقیام

از پی پاس نعمتش سازم / بدعای دوام ختم کلام

تا مدار فلک بود بر دور / تا بدن را ز روح هست قوام

باد دوران وی مدام چو چرخ / باد باقی ببرج او ایام

باد از عشق چهره بخشش به / دل دولت همیشه بی آرام

ای کریمی که نزد بخشش تو / آب شرمنده کیست فیض غمام

بنده را جز تو کو خداوندی — روشن است این بر خواص و عوام

عطا اکرام تو گرفته جهان — مبتلا من ز بخت بد بر کام

کند ار رحمتی بمن لطفت — بهره هم رسد مرا بشام

خود ده انصاف تا کی تا چند — باشم اندر جهان زبون لئام

نهاده است ایزدم بنهاد — شیوه شاعری که هست ابرام

چون بر رای روشنت باشد — آشکارا نهان خلق تمام

سر دل فاش گفتن از روی — هست ستر تو خاص وجودت عام

بخشش مهر از فراز سپهر — لعل و یاقوت کرده سنگ رخام

پست تر

پست تر من نیم ز سنگ سیه

هست افزون ترا ز خور انعام

ای آنکه از جمال تو عالم منور است — حیران ز روی ماه تو خورشید انور است

در پیش روی انور عالیت اختران — خورشید و مه معاینه از ذره کمتر است

مشک تر است گرد خط عنبرین ترا — یا جعد عنبرین که بر رخسار دلبر است

دی آمدم بخدمت عالیت یافتم — مدح و ثنای چند نشان تو در خور است

در حیرتم که خلق چرا میروند بحج — طوف جمال تو چو صد حج اکبر است

ای حبذا این رخ زیبای دلربا ای صد تبارک الله این مه که در خور است

در وصف روی چون مهت عالم تمام محو نعت چه سلسبیل و رخش هیچ کوثر است

دیدم جلال و رتبه‌ات گفتم بعقل دوش آیا که از کدام سلاطین و سرور است

چون یافتم ز نسل کئی با هزار شوق گفتم بخویش هرچه بگویم فزون تر است

پرسیدم از خرد ز جلالت بخنده گفت هی هی امین پادشه هفت کشور است

دوشم بچرخ راه سخن در میان کشید بر گو چرا که نام گرامیش اصغر است

گفتا بشان و رتبه او دیده باز کن گر نام اصغر است خودش شخص اکبر است

احباب و دوستان تو تا یوم رستخیز در کام وصف مدح تو چون شهد و شکر است

بدخواه

بدخواه و دشمنان تو امروز تا بحشر در کام زهر و بر جگرش نوک خنجر است

فصل بهار تحفهٔ گل و باغ و گلستان دستگیری بعید بدر مانده در خور است

تشبیه این قصیده فدایت شود غلام زان طرح نیز و سلیمان بل احقر است

سیند خوار و زارش نواز از کرم و آنکه سالها است دعاگوی این در است

عمریست کار بی صله و التفات تو

چشمم بسان حلقه شب و روز بر در است

یغما عرض کرده است

از زلف یار ای حبشی رهزن من ای پرده دار مهر مه از من

بازار مشک و لادن بشکستی / با آنکه نی ز مشکی نز لادن

طاوس باغ نشری زانروی / بالین و بسترت شده نسترون

رخساره نگار و تو روز و شب / هستید هر دو فتنه جان من

او میزند بخرمن من آتش / تو میزنی بر آتش او دامن

غیر از تو گر فنون و فتن جستی / جاوید در بهشت برین نامن

هرگز نبوده است و نخواهد بود / طرف بهشت مأمن آهرمن

دهقان نه ولیک بطرّاری / پیوسته میکنی عمل دهقن

شبها با فتاب بری خوشه / روزان با آفتاب کشی خرمن

آندم که

آندم که روی دوست کنی پنهان / وز مشک تر بر آن فکنی دامن

مانی به شام هجر به روزان / گر صبح وصل باشدی آبستن

رخسار یار یوسف کنعان است / هستی تو آتش بمنزله پیراهن

بر حلقه به شکل زره زلفا / یوسف سپر نداشت همی جوشن

مه خود ستاره ایست که هر ماهی / یکره کند بسنبله آسودن

تو برج سنبله استی و پیوسته / هر سال و مه ز ماه کنی مسکن

با چهر یار ساحتی و بروی / دین و دل از کف همه مرد و زن

آری بسی بصیر و دلیر افتد / آنشب که با چراغ بود رهزن

نادیده چشم فتنه چو تو هرگز — جادوی مست حیله گری چو زن

بی گیر و دار وصف شکن و فولاد — بی تیغ و تیر و اسلحه و آهن

بندی بحلقه حلقهٔ هر موئی — حلق هنر از حلقه چو روئین تن

ما دستگیر و پای تو مه سیمای — ما پای مال و دست تو در گردن

وقتست تا ز دست جفای تو — افتم بپای شاه و کنم شیون

شاهیکه رستم بخطش سازد — تخت فراسیاب چه بیژن

بو النصر شاه ناصر دین کز عدل — آمد ظهور معدلت ذو المن

شاهیکه جسته اند همه شاهان — در ظل ذیل رایت او مامن

شاهیکه چهر

شاهی که چهر ظلم از او تاریک — شاهی که چشم عدل بدو روشن

دستش بگاه ریزش پنداری — ابریست زرفشان بمه بهمن

بالعجب که سخت خطا گفتم — بهمن ز بخت هرگز بهر امن

شاهی که گر بمهر کند انداز — گیرد ز لطف رسم عطا کردن

شهروزه را بگنج کند قارون — افتاده را ز زور کند قارن

شاها مدیح تست که بیانم — شان و شعار و شیوه و شغل و فن

لیک آنهمه معانی والا را — روشن کند چگونه بیان من

آباء و امهات جهان گشتند — زآوردن همال تو استرون

نیما کجا و مدح صفات شاه — ور ده زبان گشاید چون سوسن

خاصه کنون که از نظر عدلت — آثار حکمت است بسی متقن

پارینه گر ز رود هما نوشت — سمنان گرفت رونق دل بردن

نوشیروان عادل حب الام — در نظم ملک زد بکمر دامن

او خود شده است بر صفت موسی — سمنان شده است ناحیه ایمن

سامان ارک و ساحت دروازه — با آن هوا و هیئت مستحسن

تبدیل شد بهیئت استحسان — تصویر شد بصورت مستحسن

اینک صفای باغ و خیابانش — پهلو زند بمملکت لندن

سمنان

سمنان بگوی شاها جابلقا — خندق بگوی شاها صد گلشن

خلقی بمهد امن و امان خفتند — همچون منیژه در بغل بیژن

شکر وجود شاه چو نتوانیم — با این زبان بی هنر الکن

آن به که مدعا همه ختم آریم — از شیوه ثنا بدعا گفتن

تا هست کهکشان بمثل چوگان — تا هست گوی سان فلک ادکن

همواره باد یارب گوی آسا — سرهای سرکشانت بر محجن

پیوسته باد در خم زنجیرت

سرهای سروران جهان آون

چنان عرض کرده است

باشد سه چار ماه مرا از یکی نگاه — خواهم قرین دیده نشد تا صبحگاه

دو چشم که خواب تا چشمی آورد یار من — بنمود رخ بخواب مرا چون دو هفته ماه

هندوی زلف او بکمین گاه دلبری — چون رهزنان بقافله عقل بسته راه

از دیدنش چه شرح دهم مشکه حال من — چون گشت و چون زپای فتادم برزمگاه

گفت الغرض بمن که پریشانیت ز چیست — جستی مگر بداوری زلف من پناه

گفتم ز عشق تست چنین پیکرم نزار — گفتم ز هجر تست چنین قامتم دوتاه

وصل تو بس گران بود و دست من تهی — حسن تو بس شگفت و زعم کار من تباه

گفتا اگر

گفتا اگرت هواست که با اینهمه تعب — گردی قرین وصل با اورنگ عز و جاه

بگریز در پناه امیری که رای او — بگشاده صد ممالک و بشکسته صد سپاه

دستور راد ناصر دین شاه جم حشم — دارای عصر آنکه بفرمانش مهر و ماه

شه را امین و ملجا خلق و پناه ملک — بگزیده خدا و خداوند ملک شاه

آن داوری که چهره خور خوان نقش — در این زمانه هر چه سپیدند یا سیاه

بی بهره نیستند ز انعام عام او — گر عارف زمانه و گر شیخ خانقاه

نظمش چنان گرفته ممالک که هیچ گوش — در روزگار نشنود آواز دادخواه

ای سطح بارگاه تو را اوج آسمان — وی اوج آسمان بر تو خاک بارگاه

رخش تو از جنبش و تیغ تو برق وش　　طبع تو عدل پرور و مهر تو ظلم کاه

جز جام دیده که بدور تو ریخت اشک　　جز نی شنیده که بعهد تو کرد آه

بر شد لوای عدل تو تا چرخ هفتمین　　سر شد درفش فر و شکوهت بمهر و ماه

تیغ از کمین بقصد عدوی تو میکشد　　خورشید زین هواست که خنجر دهی نگاه

ایدا ورکه بر　　همی سر　　د　　سایند بهر سجده بخاک درت جباه

کاه از قبول تو بزرگی شود چه کوه　　کوه از نهیب تو ضعیفی شود چه کاه

گر حاجتی بحضرتت آورده ام سزد　　تو ابر قطره باری و من خشک لب گیاه

اندر جهان بهیچکسم چشم آن نیست　　تا شد ز بندگیت بگردون مرا کلاه

خواهم

خواهم ز رحمت تو کنون کامران شوم　　سایم ز جود و همت تو سر بمهر و ماه

در مقصد زمانه بجای دگر مباد　　جز جود و همت تو جهان را امیدگاه

هستند از گردش گردون دون دهر　　قومی اسیر جاه و گروهی امیر جاه

جز جسم بد سگال تو نبود بچاه غم

جز اسم نیکخواه تو نبود امیر جاه

شکوهی عرض　　کرده است

رسید ماه رجب ریخت ساعد سیمین　　شراب بجام ز یاقوت ناب آذرگین

بمفت فتوی مفتی نریزد اندر دم　　چو رند خورد بفتوای عشق ما آیین

هزار کام بهر کام رهی میکده یافت　　شراب خوار و بناکام زاهدان بنشین

ز عجب طاعت صد ساله سوخت ما سوا نخم　　حرام زاده که عجبت ز حرام بیشین

دو مه زپیش مصفی کنند تن که بهار　　عروس کام بود آورش درکابین

ابر بهار عبادت مه صیام افتاد　　دو مه زپیش کن از باده دفع عجب غبین

خلاف ذوق حکیما فصل گل بر جیب　　سماع و باده کنم ترک با انیس همین

ز باده دست نشویم مگر بخون جگر　　ز طره چنگ نگیرم مگر بقتل چمن

من آن بباده و ساده که بوی مشک زمشک　　اگر ز مشک برد بوی این دو رانفرین

میان اذر گلشن که هست خرمن گل　　خلیل وار بعشرت بباده ام تمکین

دو نو گل

دو نو گل خندان و دو دلبر طناز　　یکیش جام بسار و یکیش جام چمن

شراب چیچون چیچون خوشست آتش آب　　کنی ز آب تنک خبر جو اوج چرکین

من و سبو و غزل با شراب از کف یار　　من و بخاطر از ماه عارضش تزیین

من و چنگ و مطرب گرفته ناله تار　　ابر و چنگ همی تار طره چین چین

چنانچه ژاله ابر لاله شد ز ابر بهار　　چنانچه داغ بدل یافت لاله مسکین

من و ترشح می مر بخاطر پر مان　　بیامن و بدرون داغ شاهد نسرین

شراب آب ولی در اثر شراره نار　　ز نار تیغ شرربار شد گهر آگین

چه می گزوست که آتش آفتاب تموز　　چه می گزوست یکی قطره بحر بی تخمین

بحکم دشمن عشق است کار شاهد باز — تو گو رجب گو شعبان و صوم حکم قرین

از آن سه ماه توان خوردمی دو ماه و لیک — بماه صوم الا عشق شد کرانه گزین

بجنگ صوم چه رخساره مه بعقرب زلف — اگرچه زلف برخساره زینت و آئین

الا رجب شده بهر تولد داور

و له ایضا

ابا شرافت مسعود لاجرم تعیین

بلا با حمق بر گو خدا تولد یافت — ولی ز بعد بجز فهمش بکن تحسین

مگو خدای که او هست مظهر داور — اگرچه مر بخدائی او مراست یقین

بدان مثابه که کار خدائیش بظهور — که در وجود بشر نقش خدای شد تضمین

چه آن ندای

چو آن ندای غریو کش بهمه شد ایجاد — همان ندای غریو آمده ز شیر عرین

الا بدهر تقاضای حیدری نمود — و گرنه زیر و زبر می شدی زمان و زمین

چنانچه باقیه افلاک با زمان و زمین — سکون بحیطهٔ قدرت تمامش چو مکین

بذو الفقار دو دم دو رخ بهشت آورد — یکیش قهر جحیم و دگر بهشت برین

بکبریائی ذاتش مگو چنین و چنان — از مشیت باکش مخوان چنان و چنین

به بندگی و خدائی بود همین و همان — خداوند داور شد همان و همین

امام بر حق یعنی غضنفر یزدان — وصی احمد یعنی ولی کشور دین

برد ز ملک قدم دامن حدوث افشاند — ز گرد دامن او شد حدوث در تکوین

دو کون در دو کف خنجرش بدان ماند	دو صعوه شد دو شکار دو چنگل شاهین

بحر همت او دو جزیره گشت دو کون	در آب فلک سخانش بهر دو باش مکین

پسر عم و صهر احمد و ابو الحسنین	محل و منزل طه و سوره یس

اگر سلف ز خدا گر نشان نمی جستند	دریده پرده خدا و بدو گشت صدرنشین

من و مدیحه شاهی که گر سپهر برین

خمیده تا که بدرگاه آوردش جبین 7

ای همایون طلعت فرخنده تر از صبح عید	صبح عیدت چون همایون طلعتت بادا سعید

خلق را هر ساله

خلق را هر ساله گر نوروزست نوروز مرا	از مبارک روی مسعود تو هر روز است عید

کوکب اقبال تو چون مهر باد از حمل	کز شرف هر روزه روز دولتت بادا مزید

کلک قدرت کرده بر آصف خطا بهیت	از ازل توقیع تشریف من الله الحمید

پیر گردون بهر بند تیر جهان کائنات	نزد دوراندیش رای تو نشسته چون مرید

عدل تو از شش جهت بر فتنه ره بسته از آنک	گرد ملک سد کشیده پاس تو حصنی حدید

خسرو چرخ چهارم میزند شام و سحر	بوسه بر درگاه تو از جان و دل همچون عبید

گردش گردون دوام عزتت را داد است	بست عهدی محکم و پیمان کند هر دم جدید

کی حوادث را فتد بر جاه تو راهی که هست	پاسبان این بنا الطاف یزدان مجید

ایمن از آسیب دهر و ایمن بیچارگان — حرز ما محکم حصار و چند اقصر مشید

سکهٔ ما لکر قاآنی تا بنام تو زدند — خواجگان را بندگی شد طوق گردن چون ورید

گاو گردون گر کند بریان برای نزل تو — بره خود را ز خواست بود کمتر از قدید

خار خشکی را که لطف تو نماید تربیت — میشود نخل تنومندی لها طلع نضید

دست جودت چون برآید روز بخشش زرفشان — چرخ گوید کان زر را ذاک ما منه تحید

ابر نیسان چون کف راد تو همانا وش شدی — گر بباریدی به یکسان بر قریب و بر بعید

گر بدی دریا بری از وحشت و اضطراب — هر دل پاک ترا مانند تو ودی ودید

بهتر از لطفت نعیمی بهر یارانت کجاست — سخت تر از قهر تو بر دشمنانت کو وعید

حال خصمت

حال خصمت را گشودم فالی از محکم کتاب — فالش آمد این که خاب کل جبار عنید

خواستم نفرین نمایم بر حسود جاه تو — با قسم روی دعای دولتت نجی شدید

لاجرم ما را نباشد روز و شب ورد و دعا — جز که ایزد بخشدت در هر دو عالم ما یرید

روز نو روز و صلای عام خلق از دست تو — بهرهٔ خود می‌ستانند از طریف و از تلید

جای آن باشد که از بعد زمین بوسی رهی — عرضه دارد کی بخلق و خلق از عالم جدید

وعدهٔ الطاف تو آویز گوش جان مراست — چون توئی اندر وفا و وعده در گیتی فرید

ای سحاب مکرمت بر کشتزار ما ببار

تا زمین تو برم کاه و در وحب الحصید

## نظام عرض کرده است

منم که شهر بود یار و غار در پیشم     منم که فضل بود زینت تن و جانم

منم که مملکت فضل را خداوندم     بحکمرانی آن مرز و بوم سلطانم

مبین بذلت و رخسار زعفرانی من     مرا مبین که چو شمشیر و شمس عریانم

در آسمان فتوت ستارهٔ سحرم     بچرخ فضل و هنر آفتاب تابانم

کنون که اهرمنم خاتم خلافت برد     بباد حادثه رفته است کاخ و ایوانم

اگر عنایت باری مدد کند روزی     بدست من چو فتد من همان سلیمانم

دیار شهرو

دیار شهر و فنا ملک و معرفت بهم     تفقد ساحه مبارک سپاه و سیدانم

بغیر دانش و فضلم دلیل و برهان نیست     هنر دلیل من و دانش است برهانم

از آن زمان که وجود آمدم ز ملک عدم     ز ساعتی که نوشتند سهو و نسیانم

بناتوانی و بیچارگی رود روزم     به بینوائی و دولت گذشته دورانم

نخوان کس ز روم زانکه تا روم کوه     منم که غیر کسی نانشسته بر خوانم

نکرد کار که خیر کرد کار کس نکند     بخوان نعمت احسان خویش مهمانم

من از گسستگیهای خویش خوشنودم     که حاصل است ز وابستگی به یزدانم

علاقه نیز از یار گلعذارم نیست     وزین علاقه گهی شاد و گاه گریانم

بیاد نرگس بیمار دوست بیمارم — بفکر زلف پریشان او پریشانم

بشهر خویش ز آوارگان دربدرم — بکار خویش ز درماندگان حیرانم

بشر که فخر ملایک بود نه من ملکم — که زندگانی بی قوت و جامه نتوانم

بفضل زندگی قربتاً الی اللهم — که بی وظیفهٔ شه عهد زندگی رانم

نه مستغلهٔ اندر تمام دهر مرست — نه ام وظیفهٔ از شهریار ایرانم

اگر بذلت و زحمت فکنده گردونم — وگر در آتش غم سوخته است جسم و جانم

ز جور دهر و جفای سپهر اگر نفت — ز دست دهر غباری بدل نه بنشانم

برای آنکه ثناخوان فخر آفاقم — بحکم آنکه غلام امین سلطانم

علی اصغر

علی اصغر آزاده آنکه دستش کف — منم که از کف زربخش آفت کانم

یگانه‌ای که به تمجید خود سزد گوید — که من سرآمد آزادگان و ارکانم

بروز فضل و هنر اوستاد افلاطون — بگاه جود و کرم رشک معن و قاآنم

جهالتست نه دانش ضلالتست نه کار — بهر کجا و بدفتر نوشته تا خوانم

بجز ستایش او حاذقی اگر دارم — بجز ارادت او پیشه اگر دانم

از آن زمان که نهادم بخاکپایش سر — رسیده سر ز شرف تا باوج کیوانم

وراخدای بلند اختر آفریده من — رهین منت این لطف حی سبحانم

ضمیر قافیه گر شایگان شود نغمت — چو در ستایش آن گنج شایانم

ایا کفیل من و ضامن معیشت من هر آنچه خورده و بخشام آنچه بتوانم

توئی که از تو برازد بوصف خود گوئی من آنکسم که ز آصف فزون بود شانم

منم که معرفت و مردمی بود دینم منم که بخشش و از او کمیت ایمانم

کنون که بر تو برازد هر آنچه فرمائی بیاور پرده مکش بر هر آنچه میدانم

کو بفضل نماند بفلاطونم کو بحکمت آموزگار لقمانم

مرا سزد که در اوصاف خویشتن گویم منم که مدح تو گر دیده زیب دیوانم

اگرچه بنده کنون در فصاحت و گفتار مسلم همه آفاق همچو سحبانم

ولی به نزد تو عرض هنر نمودن من خطا بود بهمین جرم خود هراسانم



بهدیه جامه مکن زر و بسته و خجلم که مستعد تجارت بشهر کرمانم

بدین متاع کساد این بهجت که سودم وزین تجارتم افزود برگ و سامانم

نظام مملکت شعرم و وظیفه من نه این که مهر و سامان و زندگی مانم

همیشه جاه ترا از خدای خود خواهم

که نعمت تو بود طعمه تن و جانم

دیچی عرض کرده است

بهوایت نه همین گل آب و گل را بلکه در آتش سوزان بنهادم دل را

حل این مسئله جز بالب تو نتوان کرد من بیک نقطه کنم حل دو صد مشکل را

ساحل لطف ترا هیچ کرانه نبود     کشتی نوح غریق آمده این ساحل را

از سر کوی تو نتوان بدگر جا رفتن     در پناه تو نمودیم بنا منزل را

چون بصحرای فراق تو نمودیم گذر     کاروان از شتر آورد فرو محمل را

نه عجب گر ز کرم همت انجوانه گرفت     دست این خسته و امانده پا در گل را

خواجه با دل فرخنده امین السلطان     که امین است بجان پادشه عادل را

ناصر الدین شه غازی که بود فرد دل     آنکه در عهدش فضلست و هنر حاصل را

این ذبیح است که در کوی تو قربان آمد

بنواز از ره لطف و کرم این بسمل را

بعقل و علم

بعقل و علم مسلم ز فضل و جود تمام     مهین وزیر شه ای قبله مراد انام

تو مصدری و مشتقات فعل نیک از تست     ز ذات تو صفت فضل راست حسن قوام

شرف پذیر شد انسان اگر بفضل و ادب     تو اشرفی که صفات کمال در تو تمام

چو مدح خوانمت ای مدح را امیر بحق     چو وصف گویمت ای وصف را مصور تام

مثال مدح سرایی من و حضرت تو     همان بذکر حاجت و موقع احرام

مگر نه از نظرت جان بخسته باز آمد     چنانکه از اثرت شاه را زمانه بکام

کرامت تو اعز است از ستایش خاص     شرافت تو اجل است از ستایش عام

ز وصف حضرتت این بس که اهل ایران را
ز لطف خویش بیاسودی از خواص و عوام

چو در رعایت مردم همه اشارت تست
نشئی [?] از لطف ذو الجلال و الاکرام

مگر ز خلق کریمت بخلق بنمود است
که آبی بهم ز خز [?] و گل با مام [?]

مگر ز نعت جود تو معن و حاتم طی
بیان و نسبت و تشبیه ناقص است تمام

چنان ز ابر کف تو سخا بارید
که صد هزار دل چون صدف کشد [?] بکام 6

نظام عرض کرده است



زمین مقدم نوروز و فصل فروردین
بهر جا بانی [?] سنبل بهر سو گذری نسرین

نگو دیگر فتد [?] وسته دامن ز نو چمن بچمن
ز هر سو انجمن کرده بسان خوشه پروین

اگر سوری و گر سنبل اگر نسرین اگر لاله

رسید از نامه و از اقتضاء امر داوری
بگل خندیدن و شادی به بلبل ناله و زاری

ز بس قطره ز بس ژاله چکید از ابر آذاری
که از قطرات نامعدود اندر لاله پنداری

تن بت داشت بیرون رنگ [?] کز ژاله شد خاله [?]

صحرا رفته تا دیدم گل باز سمن دیدم
ز لطف ضیمران و گل چمن رشک ختن دیدم

تعالی الله مگر سیرا [?] بچه نسترن دیدم
شب تاره [?] سحر در بوستان و در چمن دیدم

که گل افکند نرگس چه خور شعله چو مه هاله

تعالی باد نوروزی که باشد مسیحا دم — که بر هر شاخ افسرده گذر تا کرده شد خرم

شکوفه همت والا که چون دو دیده دهد درهم — ببان دست زر بخش و جود خسرو اعظم

اعز الله سلطانه ادام الله اقباله

همایون داور گیتی خجسته مظهر یزدان — فلک فر ناصرالدین شاه کیوان جاه جم دوران

که از آبا و اجداد است اندر خطه ایران — همه سلطان بن سلطان همه خاقان بن خاقان

تعالی قدره ادام الله ظله زید اجلاله

گر از شاهنشهان گشته اند در سلطنت قادر — کسی چون شاه عهد ما نشد بر دین ما ناصر

چنان کز ازل

چنان کز ازل زنده و نیز از افشار ماند در — تقدم کی گرفتندش بعهد اول و آخر

ولی اول رسد شاهنشه از دو سال حاله

شها فرمانده ایا داد امر خالق اکبر — ز شوق بندگی حضرت زانیدم ازماد

خرید از هنر چون دیدت گشتم سخن گستر — دعا گفتم عطا دیدم همانا نوبت دیگر

دعا گویم همه روزه زرم بخشی همه ساله

مسیحا دشمنت گر از نژاد آل زر باشد — ز تیغ خوان خسروانی نشان نامور باشد

کمند تر اسیر افتد خدنگت را اسیر باشد — هراست در دل از غوغای دشمن باشد ار باشد

هراسی در دل شیر عرین از نام نامی خاله

با آل جهانگیری اگر بر عرصهٔ میدان / گذاری پا فرازی سرکشی شیخ و کی جولان

مبارز گر نریمان یل است ار رستم دستان / بجای اسلحه گرد دو کلک چو مقنعه خوالان

رود پنهان شود اندر پناه عمه و خاله

شعار خصم شوکت گر جور و ستم باشد / وظیفهٔ حضرت لطف و شعار تو کرم باشد

سینهٔ دل دشمن خشمش بغداد است از صحن عجم باشد / سعدی با سپاهی بهر او وصله الم باشد

که شوکت اندر است و ایشان پیش و آله 7

شها مسکین غلام صاحب طبع روانشی / که طبع آزمایی بلبل شیرین زبانشی

ز گفتارم ار رومی غیرت هندو نشانشی / عروس طبع موزونم بخوبی انجمانشی

که مشتی است

که مشتی اندر جلوه از توصیف دلاله

ثناخوانی تو بر بندات آیین و دین باشد / خلوص بنده بر مولای خود وارد چنین باشد

سزای خدمتم از حضرتت در ثمین باشد / تولای تو بر من رشتهٔ حبل المتین باشد

نظام این رشته را از کف تحکم داد و ناله

الا تا ابر آذاری از تخته مطر بارد / الا تا در موسم شکوفه از باد سحر بارد

کفت همواره از بخشش دریا شد گهر بارد / محبت گوهر افشان و عدوت اشک تر بارد

وله

گلی در عشرت و شادی گلی با شیون و ناله — ایضا

رخ تو ماه و جبین تو دستان اختر / اگر شعشعه دید ماه و ارغوان اختر

بصورت تو نگردد از خجالت اوست     که می‌شود همه روز از نهان اختر

فروغ جبهه تو در سواد طره تست     بلی بشب آنچه سیه شود عیان اختر

نشان مهر تو گوئی ستاره باران است     پدید گشته در آفاق بیکران اختر

چنین چو چشم تو و من فشاند و ریزد     بر آسمان و زمین این ستارگان اختر

شبی ز خانه برون آمدی ز جبهه تو     خرید منت فرمان بری بجان اختر

بماه روی تو تا دید اندر آتش رشک     بجای دانه اسپند آسمان اختر

گمان شود بدیش واندرین معامله برد     ز بیم بی رخت عاقبت زیان اختر

دعای چهره چنین تو زین سبب مگفت     بسان سوسن اگر داشتی زبان اختر

بجز حدیث

بجز حدیث جبین بر زبان و لفظ نیست     مگر ترا مثل ای شوخ و داستان اختر

بماه مانی و اختر ز عارض و ز جبین     گل از ثمر بد ماه و ارغوان اختر

دو طره کی بودش چون دو دسته سنبل     دو گونه کی بودش چون دو گلستان اختر

چنانچه مات جمال تو گشت طلعت تو     عجب نباشد ار افتد ز آسمان اختر

اگر دهان و گر انگشت داشتی باید     ز حیرتت بودی انگشت در دهان اختر

بر جمال و جبینت ردیف صف بندند     بسان لشکر شه تا دهند سان اختر

خجسته خسرو آفاق ناصر الدین شاه     که بر سعادت او کرده اقتران اختر

شهی که سم سمندش بهر کجا ساید     بمقدمش سپرد سر سپهر و جان اختر

مبارزش نشود پور زال اروانش — مگر بته شود از گردستان اختر

شعار خود نکند تا گند مدار انجم

بجز مساعدت شهریار کار انجم

مجد عرض — کرده است

نگار من سر خود را گوهر آراید — بدین جمال که برخود جمالی افزاید

ز بوسه‌ای که او کرم رسیدی دست — بدان صفت که کسی سر بتو را ماراید

نه در طراز ببیند چو او در ارمن — مسافری طلب گر جهان بپیماید

دلی که از همه خوبان نگاه داشتمش — ببین که جادوی چشمش بسحر برباید

دل مراست

دل مراست دمی آرزوی آغوشش — چه می‌شود که دمی بر دلم ببخشاید

بدین امید بسا روزها که بردم رنج — که جان من بکنارش شبی بیاساید

هزار بوسه بانگشتهاش خواهم داد — اگر بخون من انگشتها بیالاید

طمع بوسه‌ی او جان بلب رسانده‌ام چو شمع — مرا بسوی لب اوست تا چه فرماید

بدین بهانه ببوسم لبش که شیرین است — شود که همانا شکر همی خاید

که تا مدد عطائی چو او گهر آمود — بسوی خواجه ز دربار شاه میاید

جهان جاه و سپهر فخار سعد الملک — که ملک خیمه از او بر سر آسمان ساید

کسی که خاص جناب وزیر دربار است — بدو عطای شهنشاهیش از این شاید

سرود مجد و حامی این سلطان را — که تا نگار وی این بصدق بسراید

بفرسانه سلطان عصر ناصر دین — این سلطان با فر جاودان باد

غنائی بکر از خصر نقش مرا بارات

اگر مراست ز فولاد تن بفرساید

وصاف عرض — کرده است

در نهانخانه دلبر طناز — عشق میباخت با خود از آغاز

خود بخود بار عشق میورزید — بود هم شاهد او و شاهد باز

کرده بر خویش ناز معشوقی — هم بخود برد عاشقانه نیاز

اندران

اندران کنج خلوت وحدت — در ز اغیار کرده بود فراز

اندر آئینه روی خود را دید — بود با عشق خویشتن دمساز

داشت ز اسرار عشق رازی چند — خویش با خویش بود محرم راز

حسن را خواست پرده فکند — رخ نماید بصد کرشمه و ناز

ناگهان پرده فکند از رخ — کرده از روی خوب برقع باز

طره مشکبار کرد پدید — مشک را بوی خویش شد غماز

چون گره باز کرد از خم زلف — قصه عاشقی کشید دراز

هر طرف دید عاشق مفتون — کرده آهنگ عاشقی را ساز

دید عشاق چند کز هر سو | پرده اندر رخ حسن دوست نماز
همچو پروانه عاشقانی چند | پیش شمع رخش بسوز و گداز
نواهای مختلف هر یک | پرهی کرده ساز عشق طراز
پرتو حسن او بهر که فتاد | شد حقیقت عیان بشکل مجاز
مطرب بزم محفل وحدت | عاشقانه ز دل کشید آواز

۶ که صفات کمال لم یزلی

بند دوم

جلوه گر گشت از جمال علی

عشق را حالتیست وجدانی | می نیاید بگفت تا دانی

هان منه

هان منه پای در طریقت عشق | گر نداری سر سر افشانی
که بیازار عاشقان نخرند | بجز از بی سری و سامانی
در سراپای عاشقان نبود | جز سراسیمگی و حیرانی
شوکت عقل را فرو شکند | عشق کوبد چو کوس سلطانی
تا نپیموده‌ای مراحل عشق | تن پر روح و جسم بی جانی
پیش از آن کت اجل پذیر شود | از فنا جسم آخشیجانی
تن فرو هل کرت بجان هوس است | ذوق مستی و راح روحانی
که پری به عرصه گاه وجوب | تا بوحشت سرای امکانی

چون سکندر درآ ازین ظلمات — گر بجان تشنه کام حیوانی
یکی از تنگنای تن بدرای — تا ببینی جهان عقلانی
بگسل از تن که صورت موهوم — هست در چشم عقل ظلمانی
سوی وسعت سرای روح گرای — بنگر در جهان نورانی
اولت باید از هوس رستن — تا نگشته طبیعت ثانی
پای بند هوس فرو گسلان — واره از طبع و خوی حیوانی
در سویدای سر خوش نگر — نظر افکن به عین انسانی

بند سوم

که صفات کمال لم یزلی
جلوه گر گشت از جمال علی

چون برانداخت

چون برانداخت برقع از رخ یار — تا نماید بخویشتن دیدار
ور بهر سو نظر فکند ندید — بجز از خویش در جهان دیار
عالمی یافت بی ز بیگانه — خلوتی دید خالی از اغیار
یار خلوت نشین پردهٔ غیب — خواست تا جلوه کرد در بازار
ریخت بیرنگ صد هزاران رنگ — برده در روی هزار نقش نگار
ور بهر نقش و رنگی از حکمت — تعبیه کرده صد هزار نگار
صد هزاران هزار آیینه ساخت — روشن و صاف و تیره خورد و کبار
در هر آیینه روی خود را دید — فاش بر دیدهٔ اولوالابصار

چه در آئینهٔ عقول و نفوس　　چه در افلاک ثابت و سیار
در چهار امهات و سه مولود　　شش جهت پنج حس و نه پرکار
این جماد و نبات و این حیوان　　خاک و آب و هوا و دیگر نار
هر چه در حیطهٔ وجود در است　　آشکار و نهان کم و بسیار
همه اجزای کاینات که هست　　متحد اصل و مختلف آثار
همه مرآت صورت دلبر　　همه انوار طلعت دلدار
یکجمال است و یکجهان مظهر　　یک رخ آئینه صد هزار هزار
عارفی دی بحلقهٔ وحدت　　آشکارا نمود این اسرار

که صفات

که صفات کمال لم یزلی
جلوه گر گشت از جمال علی

بند چهارم

آرزومند وصل جانانه　　می نداند که جان برد یا نه
عشق ورزی و جان فشانی را　　باید آموختن ز پروانه
تا نسوزی چه شمع و نفروزی　　نشوی نور بخش کاشانه
وصل جانانت ار بجان هوس است　　باید از خویش گشت بیگانه
صاف دل بود بایدت که شود　　صدف سینه جای دردانه
گر نه پیمانت استوار بود　　نتوانی کشید پیمانه

رند و سرمست و لاابالی باش　　تا کی عاقلی و فرزانه

من که اندر زنهنگ خواهانم　　هست در گوش عقل افسانه

یار کرده است بهر صید دلم　　زلف را دام و خال را دانه

ره زنان دل منند مدام　　غمزهٔ شوخ و چشم مستانه

زلف زنجیر آن پریرخسار　　دل ما را نموده دیوانه

باش یکباره کی خراب ای دل　　که بود جای گنج ویرانه

ای صبا مشک تر ببری از چه　　یار بر زد بزلف خود شانه

وه چه خوش گفت دوش در گوشم　　این سخن راست پیر میخانه

که صفات

که صفات کمال لم یزلی

بند پنجم

جلوه گر گشت از جمال علی

نور وحدت چه قلزم زخار　　و اندر آن بحر شعبها بسیار

وز هر شعبه جدا گشته　　صد هزاران جداول و انهار

هم بهر نهر و جدولی جاری　　آبشار و شمر برون ز شمار

صد هزاران سبو و ساغر و جام　　ز آن شمرهاست هر دمی سرشار

در درون سبو و جام بود　　قطرهای عدد هزار هزار

قطره اندر حقیقت آن بحر است　　در صفات و خصایص و آثار

خنک آن قطره که با بحرش  اتصالی بود ملیل و نهار

لیک جام و سبو و ساغر و نهر  بینوایان جود دریا بار

همه محتاج و بحر مستغنی  همه بی برگ و بحر مایه پسار

بینوا قطره کی تواند کرد  بینوا بخش بحر اشکبار

قطره با بحر کی زند پهلو  جام با جوی کی کند پیکار

باز دیوانه کرد و مجنونم  زلف زنجیر آن پری رخسار

تا بدیوانگی سخن گویم  کاین سخن نیست حد هشیار

گنگم و خواب دیده ام چکنم  نتوانم نمودنش اظهار

ترسم از

ترسم از مفلسان کیسه تهی  ترسم از زاهدان ناهنجار

ساغرها سخن مران از بحر  آخر ای تنگ ظرف شرم بدار

لیک این نکته کاصل توحید است  گفته ام باز سازمش تکرار

که صفات کمال لم یزلی

بند ششم

جلوه گر گشت از جمال علی

ایکه در بند زلف دلبندی  عافیت را وداع گو چندی

هرکه سودای عشق در سر اوست  سود مندش نیوفتد پندی

همه غمها به نزد من کاه است  غم هجر تو کوه الوندی

بود آیا که از تو گردد شاد　　خاطر زار آرزومندی

چه شود بندهٔ بپا ساید　　در پناه چه تو خداوندی

من ز بخت خود این گمان نیست　　که تو با من دمی بپیوندی

کی توانم دل از تو برگیرم　　چه ترا نیست مثل و مانندی

حاش الله که زاده مادر دهر　　چو تو در روزگار فرزندی

که همه جان خویش بپسندم　　هرچه او را تو خود نپسندی

من ازین پس شکیب نتوانم　　که تو بنیاد صبر برکندی

غم هجر تو گر کنند اظهار　　کس نیابد بهر خورسندی

به تبسم درا

به تبسم درآ که جان بخشد　　لب نوشش چو تو شکرخندی

دوش هنگام جذبه از ره شوق　　عارفی گفت با خردمندی

که صفات کمال لم یزلی

بند هشتم

جلوه‌گر گشت از جمال علی

ای دل هرزه گرد هر جائی　　وی سر پر غرور و سودائی

تا کی غره کی و خودبینی　　تا کی خودسری و خودرائی

چند در پای گاو شهوت و آز　　بسته بر آخور تن آسائی

چند در نرد بازی و شش و پنج　　مانده در ششدر خودآرائی

چند در تنگنای پنج حواس   بسته بر چار میخ رسوائی
چند در دو لاخ دهر زبون   خود ستائی کنی و رعنائی
تا کی ای جهل ناک خویش پرست   لاف حکمت زنی و دانائی
آخر ای خاک جنس آتش خوی   در هوا چند باد پیمائی
گربه در ذات اندر انبانست   تو مرقع چو موش صحرائی
بخدا خود شناس تا نشوی   بخدا نیستت شناسائی
واره از خود خدا را بخود آی   که خدا بینی ار بخود آئی
نور عقلت نتابد اندر سر   تا تو از چاه نفس بر نائی
کمتر از ذره

کمتر از ذره نشاید بود   ذرهٔ چرخ فرسائی
صدف تن فروشکن وانگه   خویش را بین که در یکتائی
ای ز دریا فتاده بر ساحل   تو نه آخر ز ژرف دریائی
دوش در کوی میفروشانم   این سخن گفت مست شیدائی
که صفات کمال لم یزلی

بند هشتم

جلوه گر گشت از جمال علی

تا به قید غمت گرفتارم   نیست پروای یار و اغیارم
من از آن گل که رنگ و بوش بهشت   گر خود از جنت است بیزارم

سیم و زر گو مباش و حشمت و مال — که من او را بجان خریدارم

همه در بند آرزوی دلند — من هوا خواه وصل دلدارم

با وجود یکه احتمالم نیست — باز مشتاق جور و آزارم

تا تو را دیدم ای صنم بنظر — خار آید بتان فرخارم

بت ترسا پرستم ار عیبی — بر میان بسته تنگ زنارم

این دو در عاشقی گواهم و بس — اشک خونین و رنگ رخسارم

دوست دارم که دوستم نکشد — که ز خود دوست دوستتر دارم

قاتلا نیم بسملم مگذار — رحمی آور بجان افگارم



سر پیر مغان سلامت باد — گر کند شیخ شهر انکارم

رطلهای گران بمن پیمود — دید ساقی چه من سبکبارم

نقطهٔ خال یار نقطه دهان — کرده سرگشته همچو پرگارم

هر کجا گوش و دل فرا دادم — این سخن گفت در و دیوارم

که صفات کمال لم یزلی

بند نهم

جلوه گر گشت ز جمال علی

شاه لاهوت ملک عرش سریر — دید خود را چو بی عدیل و نظیر

بخلافت نشاند بر او رنگ — آدمی را چه خود علیم و خبیر

بر سرش هشت تاج کرمنا — در برش کرد خلعت توقیر

در بر افکندش از شرف تشریف — بر میان بستش از ظفر شمشیر

حل و عقد عوالم امکان — بستش اندر انامل تدبیر

قبض و بسط جهان و کون فساد — همه او را بقبضهٔ تقدیر

علمش علم علّم الاسما — بیدقش بر فراز مهر منیر

بو البشر نام او و اولادش — هرچه زاد از مشیمهٔ تقدیر

آمد از حد ملک تا ملکوت — همه او را بحیطهٔ تسخیر

فرس قدرش آسمان فرسا — خنگ اقبال او سپهر مسیر

ور سپهر

ور سپهر دوری از دوایر دهر — شهریار او و خلق حکم پذیر

نام او گه نبی و گاه ولی — اسم او گاه قطب و گاهی پیر

اوست سلطان و کاینات گدا — او نوا بخش و خلق جمله فقیر

اوست مالک رقاب و مملوک — اوست آزاد و هرچه هست اسیر

او توانا و ماسوا نابود — اوست بینا و هرچه هست ضریر

همه مردم کر اند و اوست سمیع — همه مخلوق کور و اوست بصیر

همه محکوم حکم و او حاکم — همه مأمور امر اوست امیر

گر نه واجب لباس امکانش — از چه آمد بقد قدر قصیر

نه بخود گویم این سخن که خدای　　گفت با مصطفی بخم غدیر

که صفات کمال لم یزلی

بند دهم

جلوه‌گر گشت از جمال علی

دین و دل برد چشم فتانش　　صید جان کرد تیر مژگانش

بود آیا که یار دشمن خو　　پرسد از حال دوستدارانش

من بغرقابی او فتادستم　　که پدیدار نیست پایانش

خندد آن ماه من که بدر منیر　　سر برآورده از گریبانش

پنجه با ساعدی در افکندم　　که نه پیچد بزور پیرانش

وای

وای بر حال زار مرغ اسیر

حذر از کفر زلف او ای دل　　وز دو هندوی نامسلمانش

من غمشرا بجان خریدارم　　نتوانم فروخت ارزانش

هر که در پای یار سوده شود　　نیست هرگز هوای سامانش

گفتم ای دل که دست همچو منی　　گر نیاید ز طرف دامانش

وصل جانانه گرچه جان بخشد　　مردم از زور کار هجرانش

بکمندی در او فتادم و نیست　　رستن الا بفضل و احسانش

بر دل زار خسته ام دردیست　　که نشاید طبیب درمانش

منم آن گندمی که سود و نگرد　　کله از دست آسیابانش

خرم آن شاعری که چون وصاف　　باشد این بیت زیب دیوانش

که صفات کمال لم یزلی

جلوه گر گشت از جمال علی

بند یازدهم

ای بتن جان و وی بجان قدسی　　بلکه جان و تن روان قدسی

نور قدست بخاک آغشته است　　گشته با ارض تو امان قدسی

تا تو از خاک آمدی بوجود　　شد هویدا بخاکدان قدسی

نزد قدسی خاک سجده کنند　　آنچه باشد در آسمان قدسی

قدسی

قدسی از خود امین سلطانست　　باد همواره در امان قدسی

نور قدس از ورای پرده غیب　　رسدش هر زمان بجان قدسی

حضرت اقدس شهنشه را　　باد همراز و همزبان قدسی

تا ابد از دعای روح قدس　　عمرش باد جاودان قدسی

در پناه و جوار اقدس شاه　　دائما باد کامران قدسی

همه از فر ذات اقدس اوست　　شد خداوند فر و شان قدسی

قدسیان سپهر مینالند　　گر زمین زاد آنچنان قدسی

مملکت همچو باغ و بستان است　　و اندران باغ باغبان قدسی

فقرای تمام ایران را — داده سامان وخانمان قدسی

صدهزاران لسان وصافش — هست هرساله میهمان قدسی

فقرا هیچو میهمانانند — جمله را هست میزبان قدسی

گنج قارونش ار شود در چنگ — می ببخشد برایگان قدسی

آن درویش کرد اینهمه مال — نه بمانند این و آن قدسی

تاجهان هست کار او بادا — کارفرمای اینجهان قدسی

حاسدش ناتوان بدهر زید — باد باشوکت و توان قدسی

دانی از بهر چیست اینهمه فر — زانکه آورده بر زبان قدسی

که صفات

که صفات کمال لم یزلی

جلوه گر گشت از جمال علی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید اقل خلق الله الجانی الفانی

یحیی ابن رضاقلی فی یوم دوشنبه بهشتم شهر ربیع

الثانی اتمام پذیرفت من شهور

سنه ۱۳۳